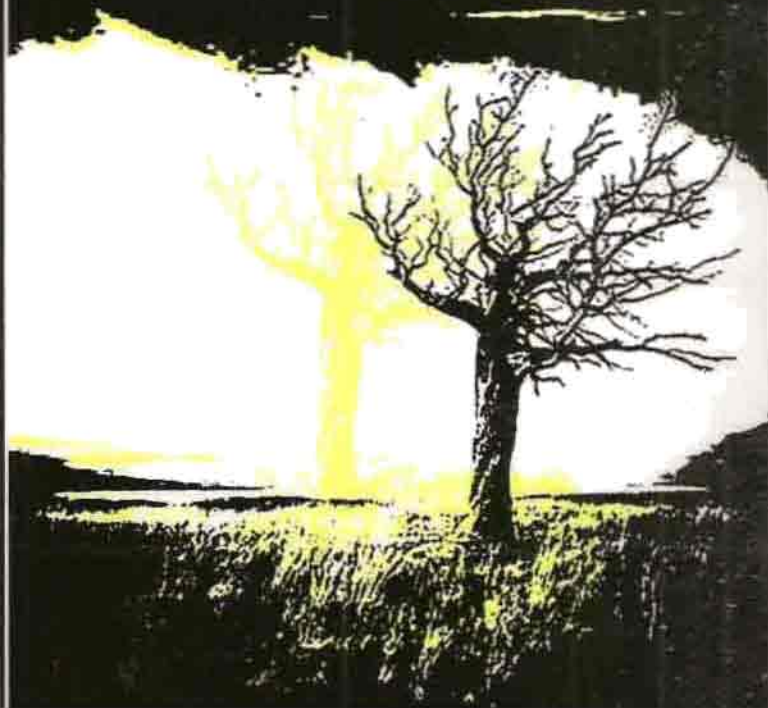


گدا

نجیب محفوظ

برندہ جایزہ نوبل ۱۹۸۸

ترجمہ محمد دھقانی



گدا

نجیب محفوظ

برندہ جایزہ نوبل ۱۹۸۸

ترجمہ محمد دھقانی



اعتماد پبلیشرز

Mahtuz, Najib

محموظ، نجیب، ۱۹۱۲ - م.

گدا/نجیب محفوظ: ترجمه محمد دهقانی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۸۳.

ISBN 978-964-448-224-3

۱۷۳ ص.

چاپ سوم: ۱۳۸۸

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: شحاذ.

۱. داستانهای عربی -- قرن ۲۰ م. الف. دهقانی، محمد، ۱۳۴۴. - مترجم. ب.

عنوان. ج. عنوان: شحاذ.

ف/ت/م ۳۳۹

۸۹۲/۳۶

PJA۴۸۹۴/ح/۷

م.۳۴۰

۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول: ۱۳۸۳

چاپ دوم: ۱۳۸۵

چاپ سوم: ۱۳۸۸



انستیتوت ملی کتب و اسناد، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

نجیب محفوظ

گدا

ترجمه محمد دهقانی

حروفچینی: شبتری

چاپ سوم: تابستان ۱۳۸۸

چاپ گلشن

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۳-۲۲۴-۲۴۸-۹۶۴-۹۷۸

۲۵۰۰ تومان

تقدیم:

به همهٔ هم‌نسلان‌ام که آرمان‌های بلندِ آنان
جای خود را به آپارتمان‌های بلند داد.

مترجم

یادداشت مترجم

گدا شرح مختصری از مصیبت روشنفکران جهان سوم است. روشنفکرانی که در جوانی پرشور و آرمان‌خواه‌اند، در میان‌سالی نوامید و محافظه‌کار می‌شوند، و - اگر زنده بمانند - در پیری گرفتار عذاب وجدان می‌شوند و به حکمت و عرفان روی می‌آورند.

گدا تعارض درونی روشنفکری را نشان می‌دهد که آرمان‌های دوره جوانی‌اش را به دیده تمسخر می‌نگرد و در عین حال از زندگی بظاهر آسوده و بی‌دغدغه خود دل‌زده و بیزار است. این بیزاری که با عذاب وجدان همراه است او را گرفتار ماجراهایی می‌کند که به انحطاط اخلاقی و اضمحلال روحی و روانی او می‌انجامد.

ابره‌های سپید در آسمان آبی شناورند، بر سبزه‌زاری سایه افکنده‌اند کنه زمین را سراسر پوشانده است، و گاوهایی که می‌چرند و از چشمانشان آرامشی ژرف می‌تراود، هیچ معلوم نیست کدام گوشهٔ دنیا است، و در پایین کودکی که سوار بر اسبی چوبین به افق می‌نگرد و گونه چپش نمایان است و در چشمانش شبه لبخندی مبهم دیده می‌شود. این تابلوی عظیم را کدام نقاش کشیده است؟ هیچ کس جز او در اتاق انتظار نیست. ده روز پیش از پزشک وقت گرفته و اکنون زمان دیدار نزدیک است. روزنامه‌ها و مجله‌ها روی میز، در میان اتاق پراکنده‌اند؛ تصویر زنی متهم به ربودن کودکان از لبهٔ میز آویزان است. روی گرداند و باز به تصویر سبزه‌زار، به کودک و گاوها و افق، خیره شد، هر چند نقاشی کم‌بهایی بود و جز قاب طلایی آن که آراسته به نقش‌های برجسته بود هیچ ارزشی نداشت. از کودکی بازگوش و کنجکاو و گاوهای آرام خوشش آمد، اما از سنگینی پلکها و کندی ضربان قلبش در رنج بود.

کودک به افق می‌نگرد که به زمین چسبیده و آن را از هر سو در میان گرفته است، وای که چه زندان بیکرانی است. این اسب چوبی در این جا چه می‌کند؟ چرا گاوها چنین سرشار از آرامش‌اند؟ از بیرون صدای

گام‌هایی استوار به گوش رسید؛ مرد منشی بر در نمایان شد و گفت:
- بفرماید.

پس از گذشت یک ربع قرن آیا هنوز او را به یاد می‌آورد؟ این جا اتاق پذیرایی آن پزشک بزرگ است، و این هموست که خنده بر لب میان آتافش ایستاده است، میانه بالا و لاغر اندام با چهره تیره و گندمگون و چشمان درخشان و موی کوتاه و پُرچین.

از آن روزها که در مدرسه بودند زیاد فرقی نکرده بود. مثل همیشه کنج دهانش به نیشخندی باز بود که از سرخوشی و تیزهوشی اش حکایت داشت.

- خوش آمدی عمر، واقعاً تغییر کرده‌ای اما خوش تیپ‌تر شده‌ای!

- خیال می‌کردم مرا به یاد نمی‌آوری!

به گرمی با هم دست دادند.

- ولی عجیب غولی شده‌ای، دراز که بودی، چاق هم که شده‌ای، عین غول...
غول...

سرش را بالا کرده بود و با او سخن می‌گفت. عمر به شادی لبخند زد و تکرار کرد:

- خیال می‌کردم مرا به یاد نمی‌آوری!

- من که هیچ کس را فراموش نمی‌کنم چطور تو را فراموش کنم!

استقبالی گرم از جانب پزشکی بزرگ. بسیاری از مردم نام این پزشک زبردست را شنیده‌اند اما وکیل دادگستری را جز موکلش چه کسی می‌شناسد؟! پزشک خنده‌زنان او را ورنه‌انداز کرد و گفت:

- ولی واقعاً چاق شده‌ای، انگار مدیر یکی از این شرکت‌های عهد بوقی، فقط یک سیگار کم داری.

خطوط چهره پهن و سبزه به خنده از هم باز شد، عینکش را کمی

سراسیمه بر چشم نهاد و ابروهای ضخیمش را بالا برد.

– از دیدنت خوشحالم دکتر.

– من هم همین‌طور، اگر چه دیدن من معمولاً خوشایند نیست.

و به سوی میزش برگشت که پر از کتاب و کاغذ و وسایل گوناگون بود.

سپس نشست و به او هم اشاره کرد که بنشینند.

– یاد گذشته‌ها را فعلاً کنار می‌گذاریم تا مطمئن شویم که حالت خوب است.

دفترش را باز کرد و قلم را برداشت:

– نام: عمر حمزوی، وکیل، و سن؟

و با صدای بلند خندید و در انتظار جواب گفت:

– ترس، همه‌اش از همان است!

– چهل و پنج سال.

– در زمان مدرسه هر ماه که از عمرمان می‌گذشت کلی اهمیت داشت اما

حالا، ای بابا، بی خیال. در خانواده‌ات هیچ بیماری خاصی سابقه دارد؟

– اصلاً، مگر این که فشار خون را بعد از شصت سالگی بیماری خاصی بلدانی.

پزشک دستهایش را در هم فرو برد و با لحن جدی گفت:

– خوب، بگو بینم...

عمر دستی به موهای سیاه و پرپشتش کشید که بزرگوار چند موی

سپید در کناره‌های آن دیده می‌شد و گفت:

– راستش به آن صورت مریض نیستم.

پزشک گوش تیز کرد و بدقت به او چشم دوخت.

– منظورم این است که هیچ نشانه‌ای از این بیماری‌های معمول در خودم

نمی‌بینم.

- خوب...
- ولی خیلی احساس کسالت و بی حالی می‌کنم...
- همه‌اش همین است؟
- گمان می‌کنم همین باشد.
- شاید از کار زیاد است.
- ممکن است، اما خیلی مطمئن نیستم.
- معلوم است وگرنه پیش من نمی‌آمدی...
- راستش به خاطر همین سستی و بی حالی دیگر رغبتی به کار ندارم طوری که باورم نمی‌شود...
- ادامه بده.
- خستگی به شکل معمول نیست، فکر می‌کنم باز هم می‌توانم کار کنم، اما رغبتی به کار ندارم، اصلاً رغبتی ندارم، کارها را به دستیارم واگذار کرده‌ام، و یک ماه است که همه پرونده‌ها را کنار گذاشته‌ام...
- نمی‌خواهی به مرخصی بروی؟
- انگار نشنیده باشد، ادامه داد:
- چقدر از دنیا به تنگ آمده‌ام، از مردم، از همین خانواده‌ام. فکر کردم وضع بدتر از آن است که دست روی دست بگذارم.
- پس مسأله چندان مهم...
- مسأله صد در صد مهم است، دوست ندارم فکر کنم یا احساس کنم یا تکان بخورم، همه چیز دارد از هم می‌پاشد و نابود می‌شود، امیدوارم این قضیه علت جسمی داشته باشد.
- پزشک لبخند زد و گفت:
- چه خوب بود اگر می‌توانستیم مشکلات بزرگمان را با یک قرص بعد از غذا یا یک قاشق شربت قبل از خواب حل کنیم.

دکتر او را به اتاق معاینه برد. نمونه ادرارش را گرفت، سپس عمر لباسش را درآورد و بر تخت معاینه دراز کشید. دستورات پزشک را یک به یک اجرا کرد: زبانش را درآورد، پلکهایش را برچید و چشمهایش را گشاد کرد؛ انگشتان نرم و نازک به چند جای سینه و پشت خورد، و برخی قسمت‌های شکم را بشدت فشار داد، گوشی و دستگاه فشار خون به کار افتاد، نفس عمیقی کشید، سرفه کرد، و یک بار از حلق و بار دیگر از عمق سینه آه کشید.

به چهره پزشک نگریست اما چیزی نفهمید. پزشک معاینه را به پایان برد و زود به سوی میزش رفت و طولی نکشید که بیمار هم به او پیوست. پزشک نتیجه آزمایش را نگاه کرد و دستهایش را به هم مالید و یا لبخندی رضایت‌آمیز گفت:

– جناب وکیل عزیز، اصلاً چیزی نیست.

پره‌های بینی دراز و نوک تیزش لرزید و چهره‌اش سرخ‌تر شد:

– هیچی؟!

– هیچی!

عمر سراسیمه گفت:

– می‌ترسم کار بدتر از آن باشد که خیال می‌کنی!

دکتر خندید و گفت:

– اگر چیزی بود گنده‌اش می‌کردم تا بیشتر سرکیسه‌ات کنم!

عمر هم خندید و نگاهی پر امید به دکتر افکند. دکتر تاکید کرد:

– خوب، مطمئن باش که هیچی نیست...

عمر با ناراحتی پرسید:

– لازم است تحت نظر روانپزشک باشم؟

– نه روانپزشک لازم است و نه چیزهای دیگر!

– واقعا؟

– بله، اگر بخواهم از اصطلاح جدیدی که روزنامه‌ها به کار می‌برند استفاده کنم باید بگویم که تو به مرض بورژوازی مبتلا شده‌ای، اگر نه مرض نیستی...

سپس به آرامی ادامه داد:

– اما در نهایت علائمی می‌بینم که حاکی از چیزی خطرناک‌تر از بیماری است، درواقع خیلی به موقع آمده‌ای، چند وقت است که احساس بی‌حالی می‌کنی؟

– دو ماه، شاید هم کمی بیشتر، اما در این یک ماه گذشته خیلی شدید شده است.

– بگذار زندگی‌ات را طوری که از معاینه‌ات فهمیدم توصیف کنم. تو مردی موفق و ثروتمندی، راه رفتن را از یاد برده‌ای یا نزدیک است که از یاد ببری، غذای چرب و شیرین و مشروب‌های قوی می‌خوری، خودت را بشدت درگیر کار کرده‌ای، فکرت پیوسته درگیر دعاوی مردم و املاکت است، و از آینده‌کار و سرنوشت اموات نگرانی...

عمر خنده کوتاهی کرد و گفت:

– در کل تصویر درستی است ولی الان دیگر به چیزی اهمیت نمی‌دهم.

– خوب، چیزیت نیست، اما دشمن سرمرز کمین کرده...

– مثل اسرائیل؟

– و اگر غفلت کنیم خطر واقعی از راه می‌رسد...

– قضیه جدی شد!

– به اندازه غذا بخور... مشروب را هم کم کن... به طور منظم ورزش کن،

مثلاً راه برو... و هیچ ترس...

عمر به فکر فرو رفت و منتظر شد اما دکتر بی حرکت نشسته بود. پرسید:

- برایم دارو نمی نویسی؟
- اصلاً، دهاتی نیستی که بخوایم دلت را به یک داروی بی خاصیت خوش کنم، دوائی واقعی تو فقط دست خودت است...
- یعنی مثل اوّلم می شوم؟
- بهتر هم می شوی. من با این همه کاری که توی دانشگاه و بیمارستان و مطب دارم هر روز دست کم نیم ساعت پیاده روی می کنم، و درمورد غذا هم رژیم مناسبی را رعایت می کنم.
- هیچ احساس نمی کنم که پا به سن گذاشته ام...
- پیری مرض است، و تا وقتی با رفتار درست آن را از خود دور کنی هرگز احساسش نخواهی کرد. کسانی هستند که بیش از شصت سال دارند اما هنوز جوانند، مهم این است که زندگی مان را بفهمیم...
- زندگی مان را بفهمیم؟!
- البته فلسفه یافی نمی کنم...
- اما داری مرا با یک جور فلسفه مداوا می کنی، هیچ برایت اتفاق نیفتاده که از خودت پرسی چرا زنده ای؟
- دکتر با صدای بلند خندید و گفت:
- وقتش را ندارم؛ وقتی دارم برای آدم ها کار می کنم، کاری که خیلی به آن نیاز دارند، چرا باید همچی سؤالی از خودم بکنم؟
- بعد با لحن جدی و دلسوزانه ای گفت:
- به خودت مرخصی بده!
- مرخصی من معمولاً بریده بریده و کوتاه است.
- نه، یک مرخصی واقعاً طولانی بگیر، و روش زندگیت را همان طور که گفتم تغییر بده، خیلی زود حالت بهتر می شود.
- یعنی ممکنه...

- به خدا توکل کن، طبیعت فقط بهت اخطار داده، به حرفش گوش کن؛ لازم است که بیست کیلویی از وزنت کم کنی، اما بتدریج و آرام آرام-
 عمر دست بر زانو نهاد و کمی خم شد تا برخیزد، اما دکتر نگذاشت:
 - صبر کن، تو امروز آخرین نفری. پس بیا بنشینیم و کمی گپ بزنیم.
 عمر لیختند زد و سر جایش نشست. دکتر حامد صبری می دانم چه می خواهی. می خواهی بعد از بیست و پنج سال باز هم از ته دلت بخندی.
 - چه روزگار خوبی بود!

- درست است دکتر، خوب بود، اما «الان» نیست.
 - حق با توست، خاطره یک چیز است و تجربه یک چیز دیگر.
 - بعد همه چیز یک دفعه از هم می پاشد.
 - ولی ما زندگی را دوست داریم، معنی زندگی همین است.
 - تازگی ها چقدر از آن بیزار شده ام!
 - پس به دنبال عشق گمشده ای، بگو بینم روزهای سیاست و تظاهرات و مدینه فاضله را یادت هست؟
 - البته، اما همه اش تمام شده، و هیچ چیز جز بدنامی باقی نمانده.
 - با این حال، رؤیای بزرگ تحقق یافته، یعنی حکومت سوسیالیستی.
 - بله...

دکتر لیختند زد:

- هی واسه ما قیافه عوض کردی؟ سوسیالیست تندرو، وکیل بزرگ، اما روشن ترین قیافه ای که از تو در ذهنم مانده، عمر شاعر است!
 عمر لیختند سردی زد تا ناراحتی محسوس خود را پوشاند و زیر لب گفت:

- چه بدبختی ای!

- شعر را رها کردی؟

- البته.
- اما تا آنجا که یادم می‌آید دیوانی هم چاپ کردی.
- نگاهش را دزدید تا نگرانی و ناخرسندیش آشکار نشود و گفت:
- بچه بازی بود، همین و بس.
- بعضی از همکاران پزشک من طبابت را فدای شعر کردند...
- چرا دکتر به خاطره‌ای چسبیده که مثل هوای نحس بیرون غبارآلود است؟ کیی تمامش می‌کند!
- از دوستان قدیمان مصطفی منیاوی را یادم است، اسمش را چی گذاشته بودیم؟
- کِچَلْک! هنوز هم با هم دوست صمیمی هستیم، حالا روزنامه‌نگار معروفی است، نویسنده رادیو و تلویزیون هم هست...
- زنم طرفدار جدی اوست، مصطفی هم مثل تو انقلابی بود، اما انقلابی‌تر از همه بدون شک عثمان خلیل بود...
- چهره عمر در هم رفت. انگار مستی آهنین به سرش خورد. آهسته گفت:
- توی زندان است!
- بله، خیلی وقت است که توی زندان است، به گمانم توی دانشکده حقوق هم کلاس بودید؟
- توی یک سال فارغ‌التحصیل شدیم، من و مصطفی و عثمان، راستش گذشته را دوست ندارم!
- پزشک به عنوان حسن ختام گفت:
- پس آینده را دوست داشته باش.
- بعد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
- از حالا به بعد خودت پزشک خودتی.

در اتاق انتظار بار دیگر به پرده نقاشی نگاهی انداخت. کودک هنوز سوار اسب چوبی‌اش بود و افق را می‌نگریست. این لیخند میهمی که در چشمانش دیده می‌شد آیا برای افق بود؟ افق که از هر سو به زمین چسبیده، پس پرتوی که میلیونها سال نوری در راه است چه می‌بیند؟
مشتی سؤالهای بی‌جواب، کجاست پزشکی که آنها را پاسخ دهد؟
در بیرون، مقابل ساختمان که در میدان سلیمان پاشا بود، بر کادیلاک سیاه‌رنگ خود سوار شد و اتومبیل مانند کشتی که بر نیل روان باشد به راه افتاد و دور شد.

چهره‌ها خیره می‌نگرند، حتی پیش از آن‌که سلامت را پاسخ گویند. مهر و محبتی زلال و پاک! اما دل‌تنگی چه کشنده است! تلخی‌ای که عواطف بر جای مانده را تباه می‌کند. پشت سر آنها بالکنی بزرگ دیده می‌شود که از طبقه چهارم بر نیل مشرف است. گردن پهن و ضخیم زنت در گریبان پیراهن سپیدش آشکار است. گونه‌هایش پرگوشت و برجسته است و چون مجسمه‌ای از ایمان و اعتماد بر جای ایستاده، و چشمان سبزش زیر فشار گوشتی است که بر آنها انبار شده، اما لبخندش مثل همیشه سرشار از معصومیتی آشکار و عشقی پاک است.

— دلم گواهی می‌دهد که همه چیز رو به راه است ...

کنار او مصطفی منیاوی در کت شلوار شارکسکین* خود ایستاده و با چهره دراز و رنگ پریده و چشمان تنگ و سرتاسش تو را می‌نگرد، و در کنار این زن قوی‌بنیه، سخت لاغر و ضعیف می‌نماید.

— از هم شاگردیمان چه خبر؟ چی گفت؟ شناخت؟

بُیْتِه آرنجش را بر شانه مجسمه‌ای بُرنزی تکیه داده بود، مجسمه زنی

که دستهایش را به نشانه خوشامدگویی از هم گشوده بود؛ به مجسمه تکیه داده بود و با چشمهای سبز رنگ و منتظرش پدر را می نگرست. درست شبیه تصویر مادرش در چهارده سالگی بود، با همان هیکل ظریف و باریک، هر چند معلوم است که با گذشت روزگار تنومند می شود ولی نمی گذارد که چربی زیبایی اش را بپوشاند. نگاهش پرسشگر بود و مثل همیشه بی هیچ کلامی با تو سخن می گفت. اما جمیله - خواهر کوچکش - با خرس عروسکی اش میان مبلها مشغول بازی بود و هیچ توجهی به پدر نداشت. همه نشستند و عمر به آرامی گفت:

- چیزی نیست....

زینب بلند و شادمان گفت:

- الحمدلله، چقدر گفتم که فقط به استراحت نیاز داری.

بی هیچ دلیلی از این اظهار لطف او خشمگین شد و به مصطفی رو کرد و - با اشاره به همسرش - گفت:

- اول و آخر تقصیر همین است!

و پس از این که نظر دکتر را به اختصار بازگو کرد باز هم بر نظر خود

تاکید ورزید:

- همه اش تقصیر همین است!

مصطفی با خوشحالی گفت:

- عجب درمانی، این که بیشتر شبیه بازی است!

سپس با تأسف افزود:

- اما غذا و مشروب!... لعنت به روزگار...

چرا لعنت می کنی؟ تو که چیزت نیست. چه کند آن که عازم سفری مرموز است! آن که میان عشق و اندوه سرگردان است. آن که هیچگاه چنان که باید با خود سخن نگفته است و به مصطفی گفت:

– دکتر حامد احوال کج‌لک را می‌پرسید...

پس از آن که طوفان خنده فرونشست ادامه داد:

– حسابی تحسین زنش را برانگیخته‌ای، مبارک باشد!

مصطفی با شادمانی کودکانه‌ای لبخند زد چنان که دندان‌های سیدش آشکار شد:

– از برکت رادیو و تلویزیون مثل وبا شده‌ام و ناچار هر آدم ضعیفی را مبتلا می‌کنم.

عمر به یاد آن دیگری افتاد که در زندان بود. دلنگی تا نهانگاه ضمیر هم راه می‌یابد. روزی که در شعله خطر می‌سوختی، اما او اعتراف نکرد، زجر کشید و اعتراف نکرد. و در تاریکی آب شد گویی که هرگز نبوده است. اما تو از خوشی بیمار می‌شوی. و همسرت نمادی از آشپزخانه و بانک شده است. از خود پیرس که آیا نیل زیرپای ما دلنگ نمی‌شود.

– بابا، می‌رویم مسافرت؟

– خیلی خوش می‌گذرانیم؛ به خواهرت هم شنا یاد می‌دهم همان طور که به تو یاد دادم...

– تا کنار بشکه‌ها!*

آری این مادرت مثل بشکه است. و افق مثل زندان. و آزادی آن سوی افق قرار دارد. و از آرزو جز وجدانی معذب هیچ نمانده است. مصطفی گفت:

– متأسفانه همسرم «رأس البر» را ترجیح می‌دهد و آدمی مثل من هیچ وقت نمی‌تواند یک ماه تمام مرخصی بگیرد، مگر این که به یک سرطان ناجور مبتلا شوم...

جمیله سر از خرسک برگرفت و پرسید:

* مقصود کویچه‌هایی شبیه بشکه است که منطقه امن را در دریا یا آنها نشانه گذاری می‌کنند.

– کی می‌رویم مسافرت بابا؟

در نظر عمر، مصطفی چون یادمانی از عشق و ازدواج جلوه می‌کرد. راهنما و یاور و گواه ازدواجش او بود. هر روز دوستی‌اش را با او و خانواده‌اش استوارتر می‌کند. و از آبهایی که ته جوی را گل‌آلود می‌کند هیچ خیر ندارد.

– دکتر مرا به یاد روزگار شعر و شاعری انداخت!
مصطفی خندید و گفت:

– پس گویا از شاهکارهای نمایشی من چیزی نشنیده است؟

– دوست داشتم از ماجرای تو با هنر برایش بگویم.

– گمان می‌کنم حکیم باشی بزرگ هنر را قبول دارد؟

– زنش عاشق شده، همین برایت کافی نیست؟

– پس بگو عاشق تخمه و چس فیل است!

زینب از خلال دکور رواق‌دار مراقب خدمتکار بود که سفره را می‌چید و طولی نکشید که گفت:

– شام حاضر است.

عمر اعلان کرد که به یک تکه سینه مرغ و میوه و یک گیللاس و سکی بسنده می‌کند. مصطفی پرسید:

– پس این خاویار چی؟ همه‌اش را خودم تنها بخورم؟

بعد مصطفی به توصیف صبحانه مستر چرچیل پرداخت که هنگام دیدار وی از قبرس یکی از روزنامه‌ها آن را گزارش کرده بود. عمر در شروع غذا کمی تردید به خرج داد اما طولی نکشید که بی حساب خورد و نوشید... زینب هم توانست جلوی خود را بگیرد و یک بطری آبجو خورد، اما بسته میانه روی خود را حفظ کرد اگرچه مادرش این کار او را نوعی ادا و اطوار می‌شمرد. مصطفی گفت:

- غذا بهتر از مسائل جنسی رفتار بشر را تفسیر می‌کند...
- عمر خود را فراموش کرد و برای نخستین بار بشوخی گفت:
- انگار تو عقده مرغ داری...
- پس از شام تنها نیم ساعت دور هم نشستند. بعد از آن جمیله خوابید، و مادر و بثینه در همان ساختمان به مهمانی رفتند. عمر در بالکن بزرگ با مصطفی تنها ماند؛ میان آنها یک بطر و بسکی و ظرفی پر از یخ روی میزی شیشه‌ای قرار داشت. درختان هیچ تکان نمی‌خوردند، و چراغها را هاله‌ای از غبار فرا گرفته بود. از روزه‌های بالای درختان، نیل، خاموش و سرد و تیره و تهی از شادی و معنا، پدیدار بود.
- مصطفی به تنهایی جامی نوشید و زیر لب گفت:
- یک دست صدا ندارد.
- عمر سیگاری روشن کرد و گفت:
- چه هوای بدی، دیگر هیچ چیزی را از ته دل دوست ندارم.
- مصطفی خندید و گفت:
- یادم می‌آید که یک وقتی از من بدت می‌آمد...
- عمر، بی‌توجه به گفته او، ادامه داد:
- می‌ترسم این بی‌میلی‌ام به کار هیچ وقت تمام نشود.
- رژیم بگیر و ورزش کن، به فکر بثینه باش و نگذار ناامید بشوی.
- یک گیلان دیگر می‌خورم.
- عیب ندارد، اما در اسکندریه بیشتر مراقب باش.
- می‌گویی که یک وقت از تو بدم می‌آمد، تو هم مثل بیشتر همپالگی‌هایت دروغ می‌گویی!
- آن وقتها که ایمان شدیدی به هنر داشتم به من سخت می‌گرفتی.
- من آن موقع با خودم در جدال بودم.

- بله، تو با عشق به هنر در درون خود جنگیدی و آن را با خشونت از خود راندی، و من در آن وقت یکی از جلوه‌های آن بودم و سزاوار انتقام.
 - ولی هرگز از تو بدم نمی‌آمد، فقط می‌دیدم که باعث عذاب وجدانی.
 - من هم عقل به خرج دادم و مشکل تو را درک کردم. و تصمیم گرفتم تو و هنر را با هم نگه دارم...

سپس خنده‌کنان افزود:

- و شاید وقتی هنر را با قدرت حیرت‌آوری کنار گذاشتم خیالت را خیلی راحت کردم، و حالا من توی روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون تخمه و جس‌فیل می‌فروشم اما تو در میدان «آزهار» بر قله‌ای از قله‌های وکالت نشسته‌ای!

خاطرات مکرر. مثل گرما و غبار. دیوارهای درهم تنیده. و کودک خندان می‌پندارد که سوار اسبی واقعی است.

- بی‌قرار بود، بی‌قرار است، بی‌قرارم، این بی‌قرار است، آن بی‌قرار است، همه بی‌قرارند...

- رژیم و ورزش!

- چه حرف خنده‌داری.

- رسالت من در زندگی همین است، دلقک بازی، دلقک بازی‌ها، روزگاری هنر معنایی داشت تا این که علم آمد و آن را کنار زد و از معنی تهی کرد...

- اما من تحت تاثیر علم نبودم که ره‌ایش کردم...

- پس چرا آن را رها کردی؟

مثل گرما نامرد است. و این شب چه ناکس است. و سر و صدای خیابان چه بی‌نشاط است. نامرد می‌داند و می‌پرسد.
 - بگذار علتش را از تو بپرسم.

- می‌گفتی که می‌خواهی زندگی کنی و موفق شوی...
- پس چرا پرسیدی؟
- در چشمان ورم کرده و بی‌حالش نگاهی اعتراف‌آمیز نمایان شد.
- تو خودت بودی که آن را فقط بخاطر علم رها کردی!
- چطور؟
- نتوانستی آن را در جایگاهی بلند و هم‌سطح علم نگاه داری!
- مصطفی که ویسکی بر نشاط و صفای او افزوده بود خندید و گفت:
- گریز هیچ وقت به دور از سستی و ناتوانی نیست، اما قبول کن که علم برای هنر چیزی باقی نگذاشته است. در علم هم لذت شعر را خواهی یافت و هم نشئه دین را و هم شکوه فلسفه را، قبول کن که علم برای هنر چیزی جز دلفک بازی باقی نگذاشته است، و سرانجام روزی می‌رسد که هنر به زور زنان تبدیل شود و فقط در ماه عسل به کار بیاید.
- چه چیز عجیبی می‌شوم! بوی انتقام از هنر می‌دهد نه عشق ورزیدن به علم.
- در علوم یا زیست‌شناسی یا هر علم دیگر هر کتابی که می‌خواهی بخوان و از تمایشنامه‌ها یا دیوان‌های شعر هر چه می‌خواهی به یاد بیار، آن وقت ببین که احساس شرم تو را می‌کشد...
- وقتی درباره پرونده و قانون فکر می‌کنم همین احساس به سراغم می‌آید...
- این احساس شرم فقط به هنرمندی دست می‌دهد که زمانه او را بر سر راه افکنده است...
- عمر خمیازه کشید و گفت:
- لعنت، از هوا بوی عجیبی به مشام می‌خورد، و احساسی درونی به من هشدار می‌دهد که بنایی بلند فرو خواهد ریخت...

مصطفی جامش را دوباره پر کرد و گفت:

- نمی‌گذاریم که آن بنا خراب بشود!

عمر به سوی او برگشت و با چهره‌ای درهم رفته پرسید:

- فکر می‌کنی چه مرگم شده؟

- کار زیاد و یکنواختی و روزگار.

- رژیم و ورزش فایده‌ای دارد؟

- حتماً فایده دارد، خیالت کاملاً راحت باشد...

از این پس تو پزشکی. تو آزادی. و کاری که از روی آزادی صورت بگیرد نوعی آفرینش است. حتی اگر پایداری در برابر شهوت شکم باشد. باید گفت انسان را برای شکم چرانی نیافریده‌اند. با آزادی از بند شکم، روح نیز آزاد می‌شود و اوج می‌گیرد. از این روست که ابرها در آسمان می‌گسترند و تندبادهای آگوست در می‌وزند. اما شلوغی و رطوبت و بوی عرق چه شدید است. پیاده‌روی تو را خسته می‌کند و پاهایت را به درد می‌آورد انگار کودک نوپایی هستی که تازه دارد راه رفتن می‌آموزد. چشمها خیره به این غول می‌نگرند و او گامها را بلند برمی‌دارد تا این که خسته می‌شود و بر اولین نیمکتی که سر راهش است می‌نشیند. چشمانت پس از آن که یک ربع کور کور بوده مردمان را خیره می‌نگرد. همین گونه ساحل شاهد پدید آمدن آدم و حوا بود اما هیچ کس نمی‌داند که کی از بهشت بیرون خواهد رفت. سالها پیش جوانک بلند و باریک، فرزند کارمندی دون پایه، طول و عرض قاهره را زیر پا می‌نهاد بی آنکه شکوه و شکایتی کند. پدران و نیاکانش، نسلهای پی در پی، گامهای خود را در ستیز با زمین فرسوده بودند و آن گاه از خستگی بر خاک افتاده بودند. چیزی نمانده که «گذشته» از زندان به درآید و عذاب هستی را دوچندان کند.

- عثمان، چرا این جوری به من نگاه می‌کنی؟

- نمی‌خواهی توپ بازی کنی؟

- من ورزش را دوست ندارم.

- هیچی را بجز شعر دوست نداری؟!

از نگاه‌های تیز تو به کجا می‌توان گریخت؟ بحث با تو چه سودی

دارد؟ تو می‌دانی که شعر زندگی من است و جفت شدن دو مصراع

نغمه‌ای پدید می‌آورد که بالهای آسمان از آن به رقص درمی‌آید.

- این طور نیست مصطفی؟

جوآنک تاس ندا درداد:

- این هستی که پیرامون ماست چیزی جز آفرینش هتری نیست...

روزی عثمان در حالتی از وجد اظهار داشت:

- برای همه مشکلات راه حلی سحرانگیز یافته‌ام...

و با شتابی حماسی به اعماق مدینه فاضله درافتادیم. اوزان شعری

دستخوش انفجارهای مهیب شد. و پذیرفتیم که جان ما هیچ ارزشی

ندارد. جاذبه تازه‌ای غیر از جاذبه نیوتن طرح کردیم که زندگان و مردگان

در توازنی خیالی به دور آن می‌گشتند نه آن که برخی پرواز کنند و برخی

برجای بمانند. و چون گردش روزگار بر مراد ما نیود با اندوه و سستی به

صندلی‌های نرم روی آوردیم و غول باشتاب تمام از فورد به پاکار سوار

شد تا اینکه تازگی در کادیلاک جای گرفت، و نزدیک بود که در گردابی از

پیه و چربی غرق شود.

چترهای منگوله‌دار به هم چسبیده و گنبدی بزرگ و کوتاه و رنگارنگ

ساخته‌اند، و بدنهای نیمه عربان زیر آنها دراز کشیده‌اند. بوی عرق آدمی

در هوا می‌پراکند و تا فراختای حواس نفوذ می‌کند و در بوی دریای

پهناور، زیر آفتابی که از خشم خود فروکاسته، محو می‌شود. بینه با قد

کشیده، تن خیس، و دستها و پاهای گلگون ایستاده است؛ موی خود را با کلاهک نایلونی آبی رنگی پوشانده و از شادی ساحل دهان به خنده گشوده است. تو نیمه عربانی، سینتات پوشیده از موی سیاه و انبوه، جمیله میان ساقهای پایت نشسته است و هر می از شن می سازد. زینب بر صندلی چرمی دراز و راحتی لمیده است و بر دستمالی سپید گلبرگهای سرخ می دوزد، به چاقی و تندرستی خود می نازد و از نگاه‌های نوجوانان کنجکاو که به سینه برجسته او می نگرند در امان نیست.

مصطفای عزیزم. یادداشت‌های هنری هفتگی ات را خواندم. بدیع بود و پرکنایه و هوشمندانه. می گویی فقط تخمه و جس فیل می فروشی؟ نه، تو از تباری بزرگ هستی، و قلمی داری که در نقدِ نمایشنامه و مطالب جدی بسیار ورزیده است، حتی بذله‌گویی‌هایت هم رنگ و بوی خاصی دارد. از احوال‌پرسی ات ممنونم اما نامه‌ات بیش از حد مختصر بود، شاید آن را به عنوان ضمیمه مکمل مقالاتت نوشته باشی، ولی من خیلی به حرف زدن نیاز دارم. زینب بسیار خوب است و به تو سلام می‌رساند و می‌پرسد دارویی که قرار بود یکی از همکاریات از خارج برایش تهیه کند چه شد؟ به نظر من دل درد او چیز مهمی نیست اما می‌دانی که او عاشق داروست.

بینه خوشحال است و من چقدر دوست دارم که به افکار او پی ببرم اما بدون شک خوشحال‌تر از همه ما جمیله است که فعلاً چیزی نمی‌فهمد. اگر مرا می‌دید از پیشرفتی که کرده‌ام حیرت می‌کردی. هشت کیلو کم کرده‌ام و هزاران کیلومتر پیاده روی کرده‌ام و چند تن گوشت و ماهی و کره و تخم مرغ را فدا کرده‌ام و بعد از یک گرسنگی طولانی تا سر حد مرگ تازه فهمیدم که اشتیاق به غذا یعنی چه. تو از من دور هستی و هیچ کس را نمی‌یابم تا آن طور که دلم می‌خواهد با او حرف بزنم و برای

همین خیلی با خودم حرف می‌زنم. حرفهای زینب بیش از حد عاقلانه است، چرا این روزها حرفهای عاقلانه این قدر آزارم می‌دهد؟ تنها کسی که حرفهای او برایم جالب است مردی دیوانه است که به شیوه فرماندهان دستش را در راه به نشانه سلام بلند می‌کند و سختانی عجیب بر زبان می‌آورد. او را دست کم یک کیلومتر آن سوتر از ساحل «جلیم» دیدم. به من رو کرد و گفت:

– مگر به تو نگفتم؟

خیلی جدی جواب دادم:

– گفتی...

– ولی چه فایده؟... فردا شهر پر از ماهی موسی* می‌شود آن قدر که توانی قدم از قدم برداری.

– شهرداری همه را...

اما فوراً حرفم را برید:

– شهرداری هیچ کاری نمی‌کند، تازه خوشحال هم می‌شود چون توریستها را جذب می‌کند، ماهی‌ها آن قدر زیاد می‌شوند که ساکنان اصلی مجبور می‌شوند مهاجرت کنند. جاده‌ها را دسته‌های مهاجران پر می‌کنند و با این همه قیمت ماهی بالا می‌رود...

دوست داشتم به ذهن او هم راه پیدا کنم. سخنان او در غرابت از سخنان دانشمندان و ریاضی‌دان‌ها کمتر نیست، و ما عاقلان بین این دو گیر کرده‌ایم، ما که در گند و کثافت زندگی می‌کنیم، نه لذت جنون را می‌شناسیم و نه عجایب معادلات ریاضی را. با این همه من رییس خانواده‌ای خوشبختم. بیا و

* «سمک موسی» نوعی ماهی پهن است که در قازسی به آن ماهی حلوا می‌گویند. پیداست که در متن عبری این کلمه ایهام دارد و اشارهای ظریف است به یهودیان اسرائیل!

بین که وقتی با بشینه حرف می‌زنم جمیله با شن به ما حمله می‌کند. خانه ما در جلیم خیلی راحت است. دلم برای وسکی پرپر می‌زند.

دیروز غروب وقتی که در اتاقک ساحلی بودیم صدای همسایه به گوشمان خورد که می‌گفت:

– ساختمانها ملی می‌شوند...

رنگ روی زینب زرد شد و با نگاهی درمانده به من خیره شد. گفتم:

– ما خیلی پول داریم!

– یعنی به پولهایمان کاری ندارند؟

– ما خود را از راههای مختلف در مقابل تقدیر بیمه کرده‌ایم...

با نگرانی پرسید:

– کی به دادمان می‌رسد؟...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

– تو را به خدا بگو بینم پس چطور این قدر چاق شده‌ای؟!

به تلخی گفت:

– تو هم در جوانی مثل آنها بودی، همه‌اش از سوسیالیسم حرف

می‌زدی، و هنوز هم سوسیالیسم در خون توست!

آن‌گاه تکرار کرد که قضیه دارو را به تو یادآوری کنم. مصطفی، دیگر

هیچ چیز برایم اهمیت ندارد، هیچ چیز برایم اهمیت ندارد، باور کن،

نمی‌دانم چه بر سرم آمده، هیچ چیز برایم اهمیت نخواهد داشت، آنچه

برایم مهم است این است که دوباره همدیگر را ببینیم و چرندیات و بحث

و جدل‌های زیبای خود را که هیچ معنا ندارد از سر بگیریم. یک بار اتفاقاً

در شبی تاریک گفتگوی عاشقانه‌ای شنیدم که گویندگانش از وجود من

بی‌خبر بودند. مرد گفت:

– عزیزم خطر بزرگی ما را تهدید می‌کند...

زن گفت:

- این یعنی که تو مرا دوست نداری.
- اما تو می دانی که چقدر دوستت دارم.
- وقتی از روی عقل حرف می زنی یعنی که دیگر مرا دوست نداری.
- نمی بینی که من چقدر مسئولیت دارم؟ من که دیگر جوان نیستم.
- بگو که مرا دیگر دوست نداری...
- چیزی نمانده که نابود و خانه خراب شویم...
- نمی خواهی دست از موعظه برداری؟
- شوهر و دختران تو و همسر و پسران من چه می شوند...
- نگفتم که دیگر مرا دوست نداری؟
- اما دوستت دارم.
- پس بجز عشق از چیزی سخن مگو.

دور شدم و با خود می اندیشیدم چه درام لذت آور و قضاحت باری است، و از شهامت زن و پریشانی مرد خنده ام گرفت. اما آنان دوستی دیرینه را به یادم آوردند که نامش عشق بود. خدایا چه تلخ است عمری که بی عشق به سر شود. از عشق جز یادهای پوسیده چه بر جای مانده است؟! چقدر دوست دارم که به یک دل عاشق راه یابم. من همانطور که می دانی در زندگی ام کسی جز زینب را دوست نداشتم ولی اکنون بیست سال گذشته است. و آنچه از این سالها به یاد دارم یک سلسله حرکات و سکنتات است نه دریافت ها و احساسات. یادم است یک روز به تو گفتم «چشمه ایش مرا می کشند» و یادم است که تو هرگز مرا تنها نگذاشتی، با این که حالتی دیوانه وار داشتم. اما یاد دیوانگی غیر از خود دیوانگی است. از درون می سوختم، دلم چون آتشفشان بود و شبها خوابم نمی برد. و رنج و عذاب مرا به سوی شعر می کشاند و اشک از چشماتم جاری

می شد و به آسمان امید می بستم. اما همه اینها اکنون خاطراتی پوسیده است. و امروز دارم می جنگم تا از شریبه و چربی خلاص شوم و زین عزیز در نظرم مجسمه ای است که فقط یادآور خانه و خانواده و کار است. برآستی هیچ چیز برایم مهم نیست. بگذار هر سه ساختمان و سهام پرسود مرا بگیرند. گمان نمی کنم این بی تفاوتی من ناشی از اصولی باشد که روزگاری نزدیک بود به خاطر آنها همراه عثمان به زندان بیفتیم، روزهای مبارزه دیگر چیزی جز خاطرات پوسیده نیست، اما نمی دانم چه بر سرم آمده و چه چیزی مرا زبرور کرده است، به هر حال، عزیز من، خوشحال باش که سلامت جسمانی خود را بسرعت باز می یابم، ولی در عین حال دارم به جنونی عجیب دچار می شوم. شاد و رستگار باشی.

- یادت نرود که در مورد دارو برایش بنویسی.

- نوشتم عزیزم...

چقدر زیبایی بیشه! برآمدگی های سینه ات گواه خوش سلیقگی دنیاست. جای تأسف است که از دنیا چیزی نمی دانی، از تو مثل یک قناری مراقبت کرده ام و تو از ماشین مدرسه آن سوتر نرفته ای. در پس این نگاه سرموز چه چیزی نهفته است؟ آیا به رغم صراحتی که در گفتگوهایمان هست رازی را از من پنهان نکرده ای؟! بوی این بدنه ای برهنه چه تاثیری در تو دارد؟ و ترانه ای که میان امواج در پرواز است؟ خدایا کاری کن که جامعه با افکار و رفتار او سازگار باشد تا بلایی بر سرش نیاید. صندلی بیشه در شن فرورفته و ساقهای برهنه اش در زیر آن پیدا بود. به او گفت:

- تا حالا این قدر با هم خوش نگذرانده ایم!

- تقصیر توست...

- تمام عمر فقط به خاطر شما در دفتر کارم مانده ام.

بشینه روی آرنجهایش افتاد و شکم و سینه‌اش را در معرض آفتاب قرار داد که در آسمان صاف می‌درخشید و در همین حال تکه ابری سپید از فراز انحنای خلیج آرام می‌گذشت. مادر بی آن که سر از گلدوزی‌اش بردارد گفت:

– بشینه به او بگو که فعلاً سلامتیش از هر چیزی مهم‌تر است ...

– حتی از ملی شدن ساختمانها؟

زینب با اخم و آزرده‌گی گفت:

– حتی از ملی شدن ساختمانها...

عمر با صدای بلند و استوار و آشتی‌جویانه پاسخ داد:

– چه خوب است که هم‌رنگ جماعت بشویم!

زینب چیزی نگفت. زن زیبایی که به خود می‌نازید از برابر آنها گذشت.

عمر نگاهی به او افکند و لذتی چون عطر یاسمین در وجود او پراکند.

– وقتی به حال طبیعی برگشتم سعی می‌کنم از زندگی فهم تازه‌ای به

دست آورم که آن را با خوشبختی حقیقی همراه کند...

– از خدا بخواهیم که ما را از هر بدی حفظ کند...

– خدا دوست دارد که از او برای همه مردم طلب خیر کنیم...

و نگاهی مودیانانه به زینب انداخت و آن‌گاه خنده‌زنان گفت:

– اما خدا کی دعا را در این حال اجابت می‌کند؟

زینب مقصود او را دریافت اما حتی یک کلمه هم بر زبان نیاورد. عمر

موضوع را کلاً به فراموشی سپرد و در افکار خود فرو رفت، وزن کاهش

یافته و نشاط از راه رسیده است اما پریشانی چه دهشتناک است! مگها و

کار و زن. روزی می‌رسد که بشینه دنبال کار خود برود و تو را رها کند،

جمیله هم که حالا از شن هرم می‌سازد مثل او تو را می‌گذارد و می‌رود.

تو را به خدا بگو چه می‌خواهی؟ چرا در این غوغا و آشوب سکوت

حکمرما شده است؟ و چرا چیزی در درونت از خطرهای موهوم خبر می‌دهد؟ و هر لحظه احساس می‌کنی که رشته‌ای پاره می‌شود و صدایی ترسناک از آن برمی‌خیزد، و ستونی تکان می‌خورد و دندانهایت فرو می‌ریزند. و چیزی نمانده که وزنت را از دست بدهی و در هوا شناور شوی. به اشیا چنگ بزنی و آنها را خوب نگاه کن که بزودی رنگهاشان از تو نهان خواهد شد. و هیچ کس به تو اعتنا نخواهد کرد. این موجها اهرام جمیله را که از شن بنا شده نابود خواهد کرد. این روزنامه‌ها را که جز آگهی‌های فوت هیچ حقیقت ثابتی در آن نیست باد با خود خواهد برد. مردی به تو می‌گوید: «پرونده‌ام را به جناب وکیل می‌سپارم.» چقدر مسخره است! آقایان مشاوره، دیگر کاری نداریم جز این که در این سیرک ملی شرکت کنیم.

– چرا پریشانی عزیزم؟

– چیزی نیست...

– حالت کاملاً خوب است؟

– گمان می‌کنم خوب باشد.

– اما تجربه طولانی من می‌گوید که تو به توجه نیاز داری...

– باید به تجربه احترام بگذاریم...

– می‌خواهی نظر آشپز را بدانی؟

– مگر آشپز هم صاحب نظر است؟

– می‌گوید مردهایی را که خوشبخت و موفق باشند چشم می‌زنند...

– تو این را قبول داری؟

– البته که نه، اما سرگشتگی آدم را وادار می‌کند که هر چیزی را تجربه کند.

– خوب پس چرا پیش فالگیر نمی‌روی؟

– قبلاً از این شوخیها نمی‌کردی؟

عمر لبخند زد و گفت:

- کمی شوخی فایده دارد و ضرری نمی‌زند!
- سر به سرت نمی‌گذارم عزیزم.
- هنگام بازگشت که با فاصله‌ای اندک پشت سر دخترها راه می‌رفتند
- زینب گفت:
- خیر خوشی برایت دارم...
- عمر نومیدانه به او تگریست.
- در بینه چیزی کشف کردم که باورت نمی‌شود!
- غیر از آن چیزی که پارسال کشف کردی؟
- بله، او شعر می‌گوید عمر!
- عمر ابروهای پهن خود را با شگفتی بالا برد.
- حُب... می‌دیدم که غرق نوشتن است، و هر چه می‌نویسد پاره می‌کند و
- باز از نو می‌نویسد. تازگی پیش من اعتراف کرد که شعر می‌نویسد،
- خندیدم و بهش گفتم...
- لحظه‌ای تردید کرد. عمر پرسید:
- بهش چی گفتی؟
- گفتم که تو هم اول شاعر بودی...
- به تلخی پرسید:
- به او نگفتی که آخر کارم به کجا کشید؟
- ولی جالب است که دختری به سن و سال او شاعر باشد.
- همین طور است ...
- تو باید شعرش را بخوانی و راهنمایش کنی...
- اگر راهنمایی‌های من ارزشی داشت به درد خودم می‌خورد!
- اما تو از این خبر خوشحالی؟
- بله، واقعاً...

لیکن اضطراب بر این خوشبختی ناپایدار سایه می افکند. و این احساس کوبنده گویی نوعی ترس است. جوش و خروشی که سینه را می خراشد و در این بیست سال هرگز به سراغش نیامده است. او را به بالکنی که بر دریا مشرف بود فراخواند. بینه با بلوزی نقش دار و شلواری تنگ و قهوه‌ای که در بالای قوزک پا به ساقهایش چسبیده بود وارد شد. عمر او را روی روی خود نشانده و گفت:

— صدایت زدم که با من غروب را تماشا کنی...

بینه خواست عذرخواهی کند و برود. عمر می دانست که طبق معمول می خواهد با مادر و خواهرش به گردش شامگاهی در «بلوار» برود، اما گفت:

— دیر نمی شود، به آنها هم می رسی. مگر شعرا غروب را دوست ندارند؟ و دید که گونه‌های دخترک از شرم سرخ شد. عمر لبخند زد.

— اما... اما من شاعر نیستم!

— ولی تو شعر می نویسی؟

— از کجا بدانم که شعر است؟

— وقتی بخوانم می فهمم!

— هرگز.

این کلمه را به نرمی و شرم بر زبان آورد. عمر گفت:

– هیچ رازی بین ما نیست؛ من به تو افتخار می‌کنم.

– چیزی نیست جز حرفهای بی‌ارزش.

– من شعر تو را دوست دارم حتی اگر بی‌ارزش باشد...

بشینه پلکهایش را به نشانه پذیرش فرو بست چنان که مژه‌های دراز و

خمیده‌اش به هم پیوست؛ عمر به گرمی پرسید:

– بشینه به من بگو چطور به شعر روی آوردی؟

– نمی‌دانم!

– تو بیشتر در درسهای تجربی موفق بودی پس چه شد که به شعر روی

آوردی؟

بشینه ابرو درهم کشید و گفت:

– گزیده‌های درسی!... آن‌ها را واقعاً دوست داشتم بابا...

– اما خیلی‌ها آنها را دوست دارند!

– آنقدر مرا مسحور می‌کردند که فکر کردم...

– بجز آنها شعرهای دیگری نخوانده‌ای؟

– چرا، از دیوان‌ها خوانده‌ام...

– دیوان‌ها!

خنخندید و گفت:

– آنها را از کتابخانه تو قرض گرفتم!

– راستی؟!

– و فهمیدم که تو هم شاعری.

دردی در جان عمر خلید اما با تظاهر به شادی آن را از خود دور کرد و

گفت:

– نه... نه... من شاعر نیستم... آن هم از بازیهای دوره کودکی بود...

— معلوم است که شاعر بودی. به هر حال یک دفعه احساس کردم که به شعر علاقه دارم...

تو از نمایش حرف می‌زنی، اما من شاعرم، و به گردابی در افتادم که جز با شعر از آن رها نمی‌شوم. شعر غایت هستی من است، اگر نه تو را به خدا بگو ببینم چه باید کرد با عشقی که چون هوا ما را در میان گرفته؟ و رازهایی که چون آتش ما را می‌سوزاند، و جهان که بی‌رحمانه بر ما ستم می‌کند؟ پس بحث نکن دوست من.

— بیشتر توضیح بده.

بینه که شهامت همیشگی خود را بازیافته بود گفت:

— انگار نغمه‌ها را دز هوا می‌بینم!

— سخن زیبایی است بینه، و تا زندگی بر ما تباه نشده همین‌طور است...
— منظورت چیست بابا؟

— منظورم درست است و آینده‌ات، ولی حالا باید شعرت را بخوانم!
بینه دفترچه‌ای آورد که با کاغذی نقره‌ای جلد شده بود. عمر با احترام و علاقه و مهربانی و اندوه به خواندن پرداخت. اما در عین خواندن، سال ۱۹۳۵ تمسخرآمیز و موزیانه به یادش آمد، سال فراق و آرزو و رازهای پنهان. سالی که اضطراب مردم را فرا گرفته بود، سال رؤیاهای مدینه فاضله. عثمان می‌لرزید و فریاد می‌زد: «راه حلی جادویی برای تمام مشکلات یافته‌ام.»

اما این دخترک عاشق است. به خدا عاشق است. غنچه‌ای که هنوز نشکفته است. آن زیبارو کیست؟ آن که ابر نفس‌های اوست. و آفتاب آینه‌اش. آن که شاخه‌ها از شوق به سوی او خم می‌شوند. چرا وقتی فرزندانمان راه و رسم ما را تکرار می‌کنند پریشان می‌شویم؟ پدرم چه می‌اندیشد اگر بشنود که با نوه‌اش از عشق سخن می‌گویم؟

— این واقعاً شعر است!

چشمان سبز بینه از شادی درخشید و فریاد زد:

- راستی؟!

- و شعر زیبایی است.

- تو می خواهی مرا تشویق کنی بابا وگرنه چیزی نیست جز...

- نه، راست می گویم.

و در چشمهای او نگر بست و لبخند زنان پرسید:

- اما نگفتی او کیست؟

برق شادی از چشمهای بینه رخت برست و با کمی تلخکامی پرسید:

- کی...؟

- معشوق این غزل ها کیست؟

سپس به صدای بلند و استوار افزود:

- بین ما هیچ رازی وجود ندارد...

بینه با لحنی سرد و مبهم گفت:

- هیچ کس!

- انگار دیگر پدری نیستم که دوست تو باشد.

- چرا، اما او در بین انسانها نیست.

- دوست دارم با اجازه تو او را بشناسم.

- اما گفتم که او در بین انسانها نیست.

- پس از فرشته هاست؟

- از فرشته ها هم نیست.

- پس چیست ... خواب و خیال است...؟

بینه با حیرتی آشکار گفت:

- شاید... او غایت هر چیزی است...

عمر رطوبت را از پیشانی و دستهایش سترد و با اراده ای سهمگین

کوشید که هر اندیشه بیهوده یا تمسخر و اهانت را کنار بگذارد و با لحنی جدی گفت:

– پس تو به راز این هستی عاشق شده‌ای؟

با صلابتی که ناشی از شهامت ذاتی بود پاسخ داد:

– این کاملاً امکان دارد بابا...

چقدر احمقیم که می‌پنداریم از دیگران عجیب‌تریم!

– چطور به این جا رسیدی؟

– نمی‌دانم... سخت است که توضیح بدهم، اما این راه را از دیوان تو

شروع کردم...

عمر خنده‌ای بلند سر داد و گفت:

– توطئه خانوادگی!... مادرت مدتی بود که می‌دانست و بعد تو را از این

چیزی که بهش دیوان می‌گویی باخبر کرد...

– ولی اینها شعرهای دلپذیری است... و چقدر هم الهام بخش!

عمر چنان بلند خندید که نوازنده دوره‌گردی که نغمه‌های نابهنجار

ارگش را بر فراز بلوار می‌پراکند متوجه او شد.

– بالاخره یکی پیدا شد که تحسینم کند! اما اینها شعر نبود، خیالاتی تبتاک

بود، و از بخت خوش آن را به موقع کنار گذاشتم...

– اما من در آن چیزی یافتم که فریفته‌اش شدم...

– پس تو در خواندن هم آفرینش‌گری!

– تو این طور می‌گویی!

– و حالا شعر معشوق توست؟

– معشوق تو هم هست!

بود. اکنون معشوقی در کار نیست. دلم دیگر چیزی جز اندوه به بار

نمی‌آورد. بین ستارگان تنها خلأ و تیرگی وجود دارد، و هزاران سال نوری.

- نظرت چیست پدر؟
- به چون تویی باید بگویم «هرچه می خواهی بکن».
- بشینه با شادی پرسید:
- کی به سر شعر برمی گردی؟
- دعا می کنم که اول به سر کارم برگردم!
- تعجب می کنم که چطور توانستی آن را رها کنی!
- از سر شرم لبخندی زد و گفت:
- کار بیخودی بود، چیزی نبود جز...
- پس آن دیوان چیست بابا؟
- یک روزی خیال می کردم ادامه می دهم...
- اما من می خواهم بدانم که چه چیزی مانع تو شد.
- لبانش به پوزخند درهم رفت اما زود قیافه ای جدی به خود گرفت و
- میل شدیدی به اعتراف در خود یافت و گفت:
- کسی به غزل هایم گوش نداد.
- سکوت به تو زبان رساند. مصطفی تشویقت می کرد و می گفت:
- صبر و پشتکار!
- و عثمان می گفت:
- شعرت را وقف مبارزه کن تا هزاران شنونده بیابی!
- سکوت به تو ستم کرد. و ناکامی بر تو چیره شد. و عشق دستانش را
- گشود. و شعر نشان داد که کاری از دستش ساخته نیست. روزی مصطفی
- با خوشحالی گفت:
- تازگی گروه «طلیعه» نمایشنامه ام را پذیرفته...
- و بعد ظلم سکوت بیشتر شد. و سامسون تصمیم گرفت که معبد را
- ویران کند. و چه زود خواب او را در ربود.

بشینه برسید:

- بابا آیا لازم است که کسی به غزلهای ما گوش بدهد؟
طرّه‌ای از موهای سیاه او را نوازش کرد و گفت:
- چه معنی دارد که راز هستی را از سکوت به سکوت فرا خوانیم؟
سپس با مهربانی و عطفوت پرسید:
- تو دوست نداری که مردم به غزلهایت گوش بدهند؟
- البته، اما به هر حال به کارم ادامه می‌دهم...
- خوب، تو از پدربت بهتری، کل قضیه همین است.
- اما اگر بخواهی می‌توانی شعر را دوباره از سر بگیری...
- این استعداد برای همیشه مرده...
- قبول ندارم، تو در چشم من همیشه شاعری...
شعر کجا و این هیکل کجا، و این همه پرونده بازی و ساختمان سازی،
و خوردن غذای چرب و شیرین تا سر حد مرض؟!
حتی مصطفی هم یک روز با پشت خمیده بر روی مبل افتاد و گفت:
- من هم باید مثل تو در زندگی ام تجدید نظر کنم...
- تو که از صبر و پشتکار دم می‌زدی.
خنده‌ای تلخ سرداد و گفت:
- چه سود که مردم خود را به نادانی می‌زنند!
- می‌خواهی از نو وکیل شوی؟
- قانون پیش از هنر مرده است، حقیقت این است که مفهوم هنر عوض
شده ولی ما نمی‌دانیم، دوره هنر گذشت و به سر رسید، هنر عصر ما
بذله‌گویی و مسخرگی است، در روزگار علم فقط همین یک هنر می‌تواند
برجا بماند، و باید همه میدان‌ها را بجز میدان سیرک برای علم خالی کنیم.
- حقیقت این است که ما یکی پس از دیگری شکست می‌خوریم.

– بهتر است بگویی بالغ می شویم، مثلاً خودت را ببین که چقدر در زندگی موفقی؛ به نظر من خوش گذرانی هدف اصلی رنجدیدگان قرن بیستم است، و آنچه ما هنرِ راستین می‌پنداریم چیزی نیست جز نور ستاره‌ای که خودش میلیونها سال پیش مرده است، پس باید بالغ شویم و به دلقک‌ها چنان که سزاوارند احترام بگذاریم!

– گمان می‌کنم فلسفه‌بافی هنر را میرانده است!

– اما علم فلسفه و هنر را با هم ناپود کرده است، پس پیش به سوی مسخره‌بازی بی‌هیچ پروایی، با بی‌گناهی کودکان و خردمندی مردان، پیش به سوی داستان‌های بی‌مایه و خنده‌های پرتین و تصویرهای عجیب، بهتر است از غرور و خودبینی دست برداریم و از تخت دانشمندان فرود آییم و به نام نیک و مال فراوان بسنده کنیم...

این سخنان با آن که مایه اندوه و تأسف بود مرا شاد کرد. به نحوی دردناک دچار احساسی متضاد بودم. به پریشانی کسی اندیشیدم که زندان او را بلعیده بود. کچل دوست داشتنی مرهم نویدی تو را یافته است، توفیقی که انتظارش را نداشتی. از فردا او هم جویای نیرویی است که توبه دست آورده‌ای، آن که جویای راز هستی بود اکنون به وکیلی توانگر بدل شده که دارد در پیه و چربی غرق می‌شود.

– اگر علم آن‌طور باشد که تو می‌پنداری پس ما فقط انگل‌هایی هستیم در حاشیه حیات.

– ما مردانی کامکاریم که رازی پنهان از اندوهی فروخورده در خود داریم و صلاح نیست که زخمهای خود را بشکافیم.

– ولی ما متعلق به روزگار پوسیده گذشته‌ایم.

– تو را به خدا زخمها را شکاف.

– دانشمندان واقعاً نیرومندند ولی نیروی ما مرهون پولی است که هر روز

بیش از پیش مشروعیت خود را از دست می دهد.
- برای همین می گویم که مرگ جلوه آرزویی راستین در زندگی آدمی است.

عمر دلسوزانه به چشم های سبز بشینه نگرست و گفت:
- بشینه، به من قول می دهی که از درس خواندن کوتاهی نکتی؟
- بله، اگرچه شعر زیباترین چیز زندگی من خواهد بود...
- باشد، در این مورد با تو بحث نمی کنم، می شود که هم شاعر باشی و هم در عین حال مثلاً مهندس.
- معلوم می شود دلواپس آینده منی...
- البته، دوست ندارم یک روز بیدار بشوی و خودت را در عصر حجر ببینی و اطرافیانت در عصر علم باشند...
- اما شعر...

عمر حرفش را برید:

- با تو بحث نمی کنم عزیزم، دوستم مصطفی دین و شعر و فلسفه را در علم خلاصه می کند، ولی من با تو بحث نمی کنم، من به وجود تو افتخار می کنم...

خورشید را ببین که فرو می رود. دایره ای سرخ و بزرگ که تیرگی نیرو و حرارت سوزان آن را در کام خود فرو می کشد و چشمها به آن خیره می شوند چنان که به آب می نگرند. و توده های ابر با کناره های درخشان و پوستی سرخ در آمیزه ای از رنگها بر گرد آن روانند.

می خواهی براستی راز مرا بدانی، مصطفی؟ بشنو: وقتی به درد ناکامی گرفتار شدم، به قدرت روی آوردم، همان اهریمنی که روزگاری می خواستیم نابودش کنیم، اما تو راز مرا می دانی مصطفی...

در نور آفتاب غروب، زیبا و باوقار می نمود. با آن که قامت بلندش از سیری و تن آسانی فرجه گشته بود. چه زیبایی پرطراوتی! به رغم جاقی غیرعادی و پف کردگی گونه هایش همواره قدری زیبا بود. نگاه سبز و جدی اش افسون خود را به تمامی از دست نداده بود اما غریب می نمود، غرابتی تازه که چشمت پیش از آن ندیده بود. زن مردی دیگر. مرد دیروز که رنج و خستگی را نمی شناخت. مردی که خود را از یاد برده بود. اما اکنون او کجا و این مرد کجا؟ مردی که بی هیچ ناخوشی بیمار است، از چربی و مشروب می پرهیزد، و از هوای نمناک بوی هشدارهای ترسناکی می شنود که هیچ پایانی ندارد. دو خواهر پیشاپیش می روند، جمیله بر دیواره سنگی بلوار راه می رود و بشینه دستش را گرفته و بر روی زمین او را همراهی می کند، راه میان «جلیم» و «سیدی بشر» را می پیمایند که رفت و آمد در آن اندکی کمتر است. چشمان بسیاری بشینه را می نگرند، و لبانش کلماتی را زمزمه می کنند که عمر در نمی یابد اما به هر حال می داند چیست و در دل به آن می خندد و بس. تا دو سه سال دیگر بشینه هم برآستی تغییر خواهد کرد. زندگی پیش می رود، اما به کجا؟ به آفتاب غروب در آسمان صاف و رنگ پریده نگرست که پوسته ای نازک از شفق در کنار افق آن را پوشانده بود. گفت:

گذشتگان می‌پرسیدند آفتاب کجا می‌رود، و ما دیگر نمی‌پرسیم...

زینب دمی چند به خورشید نگرست و گفت:

چه خوب است که از دست سؤال کردن خلاص بشویم!

جواب‌های عاقلانه تو را خفه می‌کند و گویی می‌ترساندت. رفتارهای عاقلانه تو را بی‌سبب خشمگین می‌کند. چه می‌شد که دریا به جوش آید و آوارگان ساحل را با خود ببرد! و جنبندگان بلوار حماقت‌هایی مرتکب شوند که تصورش هم ممکن نیست! و کازینوی بزرگ بر فراز ابرها به پرواز درآید! و تصویرهای مألوف تا ابد نابود شود! و قلب در مغز بتپد، و خزندگان و گنجشکها با هم برقصند.

دخترها به سوی سینمای «سان استفانو» رفتند، سپس کنار یکدیگر به راه خود ادامه دادند. زینب ناگهان دست در بازوی او افکند و آهسته پرسید:

عمر... چی شده؟

عمر نگاهی تمسخرآمیز به دور و برش افکند و گفت:

چقدر عشق و عاشقی!

همیشه این طورااست، ولی تو چت شده؟

خود را به نشنیدن زد و گفت:

بئینه خیلی چیزها را نمی‌دانند، در این مورد فکر می‌کردم و...

زینب با نگاهی تند سخنش را برید:

من کارم را بلدم، این دختر استعداد خوبی دارد، اما تو انگار از چیزی

فرار می‌کنی... چقدر به این «فرار» نیاز مندی، انگار کلیدی جادویی است

که از سیاهچال نجاتت می‌دهد...

فرار می‌کنم؟

تو می‌دانی منظورم چیست، پس اعتراف کن...

- به کدام گناه؟
- به این که تو دیگر خودت نیستی...
- کجاست گردبادی تند تا این رطوبت چسبناک را نابود کند؟
- راستی؟
- فقط جسمت میان ماست، و من بعضی وقت‌ها تا سر حد مرگ غصه می‌خورم.
- اما می‌بینی که با چه تلاش صادقانه‌ای سعی می‌کنم خودم را مداوا کنم.
- راستش می‌خواهم بدانم که علت همه این کارها چیست؟ رفتارت باعث می‌شود که بیرسم.
- ولی ما مسأله را به حد کافی شکافته‌ایم.
- بله، اما چیز خاصی تو را آزار نمی‌دهد؟
- اصلاً...
- باید حرفت را باور کنم.
- اما به نظر نمی‌رسد که کاملاً باور کرده باشی؟
- فکر کردم چیزی آزارت می‌دهد، چیزی که به دفتر، دادگاه، یا یکی از مردم مربوط است، تو هم که حساس و خودخوری!
- برای همین پیش پزشک رفتم، چون هیچ علت مشخصی نمی‌دیدم!
- نگرانی این حالت چطور شروع شد.
- در این مورد که خیلی با تو حرف زدم.
- فقط از عوارض آن حرف زدی اما نگرانی که دقیقاً چطور شروع شد.
- میلی شدید تو را به اعتراف وا می‌دارد.
- سخت است که تاریخی برای آن مشخص کنم یا بگویم این تغییر چطور شروع شد، ولی یادم است که با یکی از طرفهای دعوا بر سرزمین «سلیمان پاشا» صحبت می‌کردم، می‌گفت: «از جناب عالی سپاسگزارم، شما به

نحو حیرت‌انگیزی به جزئیات موضوع وارد هستید همانطور که شایسته نام بزرگان است، و من بسیار امیدوارم که در این پرونده برنده بشویم.» گفتم: «من هم همین طور.» با خوشحالی زیاد خندید و من ناگهان، بی آن که علتش را بدانم، عصبانی شدم و گفتم: «فرض کن همین امروز پرونده را بردی و زمین را مالک شدی و فردا دولت آن را گرفت.» سرش را با بی‌اعتنایی تکان داد و گفت: «مهم این است که پرونده را ببریم، مگر نه این که زندگی می‌کنیم با آن که می‌دانیم خدا زندگیمان را خواهد گرفت.» به متعلق درست او تسلیم شدم ولی ناگهان به سرگیجه افتادم و همه چیز ناپدید شد...

زینب با چشمانی وحشتزده او را نگرست و پرسید:

— همه‌اش همین بود؟

— نه... علت مشخصی نمی‌بینم، اما دچار تغییر پنهان و مستمری شده بودم، به همین دلیل بود که بی‌خودی از حرف آن مرد آشفته شدم، سخنی که میلیونها نفر هر لحظه آن را تکرار می‌کنند بی‌آنکه تاثیری بر کسی بگذارد.

— البته تو هم مثل عقلا دربارہ مرگ فکر می‌کنی.

مگر عقلا دربارہ مرگ چگونه فکر می‌کنند؟

— این خوشبختانه مسلم است.

زینب با کنجکاوای به او خیره شد:

— و بعد از آن از کار بدت آمد؟

— نه... نمی‌توانم در این مورد مطمئن باشم، شاید قبل از آن و شاید هم بعد از آن.

— راستش آنقدر ناراحت‌م که دیگر دوست ندارم دربارہ‌اش حرف بزنیم...

— یعنی کار من تا این حد برایت مهم است؟

– تو برآیم مهم هستی، فقط تو...

پرونده‌ای را به تعویق می‌اندازی، بعد یکی دیگر را، بعد سومی را؛ روز تمام می‌شود و تو هنوز روی صندلی‌ات نشسته‌ای و پاهایت را زیر میز تحریر دراز کرده‌ای، پیوسته سیگار می‌کشی و احمقانه به سقف می‌نگری.

زینب گفت:

– از راه رفتن خسته شدم.

– اما تو که چند برابر این راه می‌روی.

زینب نگاهش را پایین انداخت و گفت:

– حالا نوبت من است که اعتراف کنم، احتمالاً حامله‌ام...

درویش را موجی هراسناک لرزاند و اشتیاق او را به کلید جادویی فرار بیشتر کرد.

زیر لب گفت:

– اما...

زینب به آرامی گفت:

– عزیزم، جلو کار خدا را نمی‌شود گرفت...

سپس بازوی عمر را فشرده:

– و تو هم تا به حال ولی عهد نداشته‌ای!

بازگشتند و چشمان زینب با نگاهی عشوه‌گر می‌درخشید. آن نگاه چندان طول کشید که زنگ خطر به صدا درآمد. عمر با خود اندیشید کمی مشروب سستی را از او دور می‌کند و باز هم می‌تواند داستان عشق و زناشویی و تندرستی را به نمایش بگذارد.

پس از چند ساعت خواب، صبح زود، بیدار شد. نمره امواج خشمگین در سکوت سنگین صبح در گوشه‌هایش طنین می‌افکند. زینب در خواب

عمیقی فرو رفته بود، اتباشته از خواب و خوراک، لبهایش به خزناسی خفیف پیوسته از هم یازمی شد، و موهایش پریشان بود. تو پریشانی، انگار مقدر است که با خود بستیزی. و این یعنی که دیگر دوستت ندارم. پس از آن عشق دیرین و عشرت طولانی و خاطراتی آکنده از وفا دیگر دوستت ندارم. دیگر ذره‌ای عشق هم بر جای نمانده است. شاید عارضه‌ای است که با زوال بیماری به پایان رسد ولی فعلاً دوستت ندارم. چه تجربه تلخی را از سر می‌گذرانم. بین، خرناسش را می‌شنوی ولی اعتنا نمی‌کنی و دلت شاد نمی‌شود. او را می‌نگری و می‌پرسی چه بر سرش آمده یا چه بر سرت آمده و چه کسی این بازی لعتی را پدید آورد؟

– مصطفی... بین همان دختر است!

– همان که از کلیسا بیرون آمد؟

– خودش است... پیراهن سیاهش را بین که در عزای عمویش پوشیده...
چقدر خوشگل است!

– ولی دینش چی می‌شه؟

– دیگر به این چیزها اهمیت نمی‌دهم...

به او گفתי: خوشحال می‌شوم اگر لطف کنید و بگذارید شما را بینم. عمر حمزاوی وکیل به تنهایی وارد پارک شد. دخترک با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: «کامیلیا فؤاد». عزیزم عشق ما از هر چیزی نیرومندتر است و بزودی بر هر مانعی چیره می‌شویم. دخترک آهی کشید و گفت: «نمی‌دانم».

روزی مصطفی در هوای طوفانی خندید و گفت:

– تو را از عهد آدم می‌شناسم که همه‌اش دردسر درست می‌کنی، آشوبی در خانواده تو و آشوبی بدتر در خانواده او، و من این وسط حیرانم...
ولی بعداً چه حالت زیبایی داشت وقتی جامش را بلند کرد و فریاد زد:

– مبارک باشه، گذشته‌ها گذشته، اما فداکاری تو به پای فداکاری او نمی‌رسه، عقاید طغیان می‌کنند حتی بر کسی که آن‌ها را رها کرده است، به سلامتی تو زینب، به سلامتی تو عمر...

و تو را به کناری کشید و در حالی که کاملاً مست بود گفت:

– روزهای درد و رنج را فراموش نکن، عشق را هرگز فراموش نکن، به یاد داشته باش که او دیگر در این جهان خانه و خانواده‌ای ندارد، شاخه‌ای است که از درخت بریده شده، و هیچ کس را جز تو ندارد.

دلی پر نشاط را به ازدواج خود درآوردی که عشق او به زندگی پایانی نداشت، وجودی براستی فریبنده، شاگرد نمونه راهبه‌ها، به معنای واقعی فرهیخته، زنی مدبّر و دانا که برای تدبیر و دانایی آفریده شده، با نیرویی سرشار که خستگی نمی‌شناسد، و بصیرتی فراوان در پس‌انداز کردن، در زندگی با او از هیچ به همه چیز رسیدی و ثروتی عظیم اندوختی، و در گرمای عشق او از ناکامی و شمر و مبارزه بیهوده آسردی، رمز عشق و ثروت و سیری و کامیابی، پس چه شد؟!

زینب در رختخواب غلتی زد و پیراهنش از نیمه پایین بدنش که برهنه بود پس رفت. عمر از رختخواب بیرون آمد و به بالکن رفت و در را پشت سرش بست. هوای طوفانی او را در میان گرفت و موجها را دید که دیوانه‌وار به ساحل هجوم می‌برند و کف بر لب به پایه اتاقها می‌کوبند، زیر گنبد کمرنگ آسمان تکه‌های ابر به هر سو می‌پراکندند و بر اثر آن هوای بامدادی رنگ خاکستری درخشانی به خود گرفته بود. هنوز کسی بر زمین گام ننهاده است... و روح بر چیزی راه نگشوده است. و هوا تو را جانی نبخشیده است. تاکی می‌خواهی چشم به راه سلامت بمانی. مصطفی کجاست تا از او معنی این چیزهای ناسازگار را بپرسم. او گنجینه سرشاری از اندیشه‌ها دارد اگرچه امروز دیگر فقط تخمه و چس فیل

می‌فروشد. چرا بعد از کار نوبت به زینب رسیده است؟! آیا او هم موجی است که تا اوجی شگفت فرا می‌رود و آن‌گاه زیر بار چند تن کف درهم می‌شکند و یکباره فرو می‌ریزد و پخش می‌شود و جان می‌دهد؟ خدایا این هر دو یکی هستند، زینب و کار. دردی که مرا از کار بازداشت همان است که مرا از زینب باز می‌دارد، زینب آن نیرویی است که در پس کار نهفته است. او نماد کار است. او سرچشمه پول و کامیابی و ثروت و نیز این بیماری تازه است. و چون از این همه بیزارم از خود بیزارم. یا چون از خودم بیزارم از این همه بیزارم. اما زینب جز من که را دارد؟ دیشب عشق تجربه‌ای نیرومند بود. پژمرد و فروریخت و از آن چیزی برجای نماند جز بالا رفتن حرارت و تند شدن نبض و افزایش فشار خون و درهم فشردگی معده، که همه به نحوی هراسناک درهم می‌آمیزند، چونان موجی که شن ساحل آن را فرو می‌مکد، و چیزی از آن به دریا باز نمی‌گردد. او ترانه‌های عشق سر می‌دهد و من گنگم، او کمین می‌کند و من می‌گریزم، او دوست می‌دارد و من بیزارم، او باردار است و من عقیمم، او حساس و هشیار است و من بی‌شعورم؛ گفتم مثل همیشه حرف نمی‌زنی، گفتم کسی صدایم را نمی‌شنود، و گفتم فرض کن همین امروز پرونده را بردی و زمین را مالک شدی و فردا دولت آن را گرفت، گفتم: مگر نه این که زندگی می‌کنیم با آن که می‌دانیم خدا زندگیمان را خواهد گرفت. به رغم خشونت خشکی موج دیوانه‌وار فرامی‌رود آن‌گاه از سنگینی کفها درهم می‌شکند و جان می‌سپارد و گورِ خواب تو را بی‌هیچ آسایشی در کام می‌کشد، ولی معزت هنوز گرفتار ترس و اضطراب است، تا آن جا که فکر می‌کنی بهتر است باز هم پیش پزشک بروی، برایت مسلم شده که بیش از آنچه گمان می‌کنی تغییر کرده‌ای، مگر چه می‌خواهم، آری چه می‌خواهم، علم و دانش مهم نیست، حکم دادگاه به نفع موکلم مهم نیست، اضافه شدن چند

صد پوند دیگر به حسابم مهم نیست، برخورداری از خانواده‌ای خوشبخت مهم نیست، و خواندن عناوین روزنامه‌ها مهم نیست. پس نظرت درباره سفر به فضا چیست، دوست داری سوار نور شوی که خوشبختانه سرعتش ثابت است، تنها چیز ثابت در این هستی که اصلاً ثابت نمی‌شنامد، و پیوسته در تغییر است و دیوانه‌وار در گردش. اینک نخستین کاشفان فضا از راه می‌رسند، میکرب می‌فروشند و خبرهای دروغ...

در پایان اگرست خانواده عمر به قاهره برگشت. عمر وقتی به محل کار خود باز می‌گشت از دیدن میدان ازهار برآشفت و گفت از وقتی آن را ترک کرده تغییری نکرده است و همچنان گذرگاه تیره‌ای است برای کسانی که به سرکار می‌روند. با استقبال گرمی مواجه شد مخصوصاً از جانب دستیارش استاد محمود فهمی، و فوراً پرونده‌هایی که به تأخیر افتاده یا در دست بررسی بود به سوی او سرازیر شد. سپتامبر از روزهای شرجی چسبناک خالی نبود اما نسیمهای نرمی می‌وزید و تکه‌های ابر سپید بر بامدادان آن سایه می‌افکند. مصطفی مَناوی او را به گرمی در آغوش گرفت و یکدیگر را بوسیدند، در جریان استقبال چهره به چهره هم ایستادند، عمر با قامت بلندش فرو می‌نگریست و مصطفی چهره‌اش را به سوی او برآورده و سرتاسش زیر نور چراغ نقره‌ای می‌درخشید. مقابل میز تحریر، روی مبل چرمی بزرگ نشست و گفت:

– می‌بینم که مثل آهو لاغر شده‌ای، براوو...

سیگاری از جعبه چوبی برداشت؛ جعبه با صدف تزیین شده بود و وقتی درش را گشود صدای موسیقی از آن برخاست. سیگار را آتش زد و گفت:

– بارها فکر کردم به اسکندریه بیایم و بینمت اما گرفتاری خانوادگی مرا به «رأس البر» کشاند، علاوه بر آن تمام این مدت مشغول تهیه یک سریال جدید برای رادیو بودم...

نگاهی به پرونده‌ها انداخت، سپس به چشمان دوستش نگرست تا شاید سختی دلگرم کننده بگوید. عمر لبخند مبهمی زد. مصطفی همچنان پرسشگرانه نگرست تا این که عمر گفت:

– امروز صبح چند ساعت پی در پی کار کردم.

مصطفی نفسی به راحتی کشید ولی عمر زیر لب گفت:

– اما...

مصطفی با ناراحتی پرسید:

– اما!

– راستش هیچ رغبتی برای کار به دست نیاورده‌ام...

سکوتی سنگین برقرار شد، مصطفی دود را از میان لبهایش بیرون داد

و پرسید:

– شاید به استراحت بیشتری نیاز داری؟

– از مغالطه دست بردار، مسأله بزرگتر از اینهاست.

سپس او هم به توبه خود، به همراه نغمه‌هایی که از جعبه

برمی‌خاست، سیگاری روشن کرد:

– مسأله بزرگتر از اینهاست، فقط کار نیست که از آن بیزار شده‌ام، این

مرض چیزهای دیگری را هم در برگرفته که برای ما بسیار عزیزتر از کار

است، مثلاً زنم را.

– زینب!

با حالتی شرمسار گفت:

– نمی‌دانم چطور بگویم ولی متأسفانه دیگر تحملش را ندارم، اصلاً خود

خانه دیگر آن پناهگاه دوست داشتنی نیست!

– یعنی می‌گویی قضیه طوری است که بشینه و جمیله را هم شامل می‌شود؟

– خوشبختانه آنها نیازی به من ندارند...

چهره مصطفی درهم رفت و چشمان گرد و بی‌حالش تیره شد، و در نگاه کنجکاویش میلی شدید و محزون به حل این معما آشکار شد.

– اما از کسی مثل تو بعید است که نداند اصل قضیه چیست.

– شاید روزگار - با گردش پیوسته و یکنواخت خود - مسؤول اصلی این کار باشد.

– اعتراف می‌کنم که تو دست کم در آنچه به زینب مربوط می‌شود مبالغه می‌کنی.

– حقیقت تلخ است.

مصطفی دلسوزانه پرسید:

– گمان می‌کنی این مسأله پیامد عملی هم داشته باشد؟

– من در مقام سؤال به سر می‌برم اما جوابی ندارم.

– دست کم باید قانع شده باشی که آنچه به سرت آمده نوعی بیماری روانی است.

– اسمش را هر چه می‌خواهی بگذار، اما چیست، من چه می‌خواهم، چه باید بکنم؟!

– تو عاقل‌تر از آنی که در مقام سؤال بمانی، از امیال درونی‌ات بی‌پرس، به رؤیاهایت مراجعه کن، اینها چیزهایی است که از آن فرار

می‌کنی، اما به کجا؟

– بله، به کجا؟

– تویی که باید جواب بدهی.

– بگو بینم چه چیزی تو را به کار و همسرت علاقه‌مند می‌کند؟
 این سؤال در نظر مصطفی تا حدی خنده‌دار می‌نمود پس خندید ولی فضای سنگینی که حاکم شده بود شادی را بیش از چند ثانیه مجال نداد.
 – من به حکم واقع و عادت به زخم علاقه‌مندم، کارم هم وسیله رزق و روزی من است، و خوشحالم از این که مخاطبان زیادی دارم، صدها نامه که هر هفته به دستم می‌رسد واقعاً مرا خوشحال می‌کند، و راستش توجه مردم به آدم خیلی ارزشمند است، اگر چه از راه فروش تخمه و چس‌فیل باشد!

– من چه کنم که نه مخاطبی دارم و نه واقعیت و عادت؟!
 مصطفی مدتی خاموش ماند و سپس گفت:
 – حقیقت این است که کارت تو را به اوج موفقیت رسانده است، و همسرت تو را می‌پرستد، و دیگر آرزویی نداری که به آن برسی.
 عمر لبخندی تمسخرآمیز زد و گفت:

– پس باید از خدا ناکامی در کار و خیانت در زندگی زناشویی مسألت کنم؟

– اگر دعایت را اجابت کند عشق به زندگی را از نو به تو عطا کرده است! هر دو در خود فرو رفتند و سکوتی آکنده از تلخی و حاکی از فاجعه‌ای قریب‌الوقوع برقرار شد. عمر گفت:

– گاهی باعث دلخوشیم می‌شود که می‌بینم از خودم هم به همان شدت بیزارم.

سپس ته‌سیگارش را با فشاری خشماگین در زیر سیگاری خاموش کرد و افزود:

– راستش این است که کار و زینب و خودم، هر سه یکی هستیم که دوست دارم از دست همه‌اش خلاص شوم...

مصطفی با نگاهی تردیدآمیز به او خیره شد و پرسید:

- نکند خوابی برای خود دیده‌ای؟

عمر کمی درنگ کرد و سپس با لحنی اعتراف‌آمیز گفت:

- بشینه شعر می‌گوید...

- بشینه؟!

- شعرش را خواندم و کمی با هم حرف زدیم و یک دفعه اشتیاقی مبهم در من برانگیخته شد تا به سراغ کتابهای قدیمی‌ام بروم که بیست سال است آنها را کنار گذاشته‌ام!

- اوه... همان‌طور که فکر می‌کردم!

- صبر کن!... آن جوش و خروش اکنون به آرامشی ابدی درافتاده است، می‌خواستم آن نغمه گم شده را دوباره بجویم، از خود پرسیدم می‌شود از نو شروع کنم؟... اما این تنها جنبشی ناگهانی بود و چیزی نگذشت که فرو مرد...

- اما تو زود عقب نشینی کردی!

- ولی دوباره به شعر خواندن پرداختم، چند کلمه هم نوشتم، اما هیچ فایده‌ای نداشت؛ ولی یک شب که توی سینما بودم زن زیبایی دیدم و یک بار دیگر آن جنبش را حس کردم...

- همین است جنبشی که در پی آنی؟

- جنبش... یا مستی... یکباره زنده شدم... در آن لحظه فهمیدم چیزی که می‌خواهم جنبش یا مستی است، نه کار و خانواده و ثروت... مستی‌ای عجیب و مبهم... مثل یک پیروزی پایدار در میان شکستهای پی‌درپی... همین است که شک و سستی و رنج را ناپود می‌کند...

مصطفی که دست زیر چانه نهاده بود و خیره به او می‌نگریست،

پرسید:

– می خواهی برای آخرین بار با عشق خدا حافظی کنی؟

عمر روی درهم کشید و گفت:

– گمان می کنی این هم یکی از عوارض میان سالی است؟ اگر این طور باشد بسادگی درمان می شود و سلامت پایان می پذیرد چون شوهر با وقار ناگهان به عشرتکده های شبانه می رود یا زن تازه ای می گیرد و یک روز می بینی که من هم به دنبال زنی افتاده ام اما چیزی که مرا به این کار وادار می کند فراتر از عوارض میان سالی است...

مصطفی توانست از خنده خودداری کند. بلند خندید و سپس پرسید:

– این واقعاً مستی عجیبی است یا این که توجیهی است فلسفی برای ارتکاب زنا؟!

– مرا مسخره نکن. تو خودت هم یک روز گرفتار بحران بزرگی بودی...

خطوط چهره مصطفی باز شد و نگاهی خیره بر بیچ و خم خاطرات در چشمانش آشکار شد و گفت:

– بله، داشتم نمایشنامه تازه ای می نوشتم که ناگهان هنر پیش رویم خُرد شد و به خاک اژه و غبار بدل گشت اما بزودی هنر دیگری را جایگزین آن کردم که مایه شادی میلیونها هم وطن بود...

– اما من راه را گم کردم، هنر از دست رفته را به کاری بدل کردم که در بیهودگی دست کمی از آن نداشت، وکالت هم مثل هنر از کارهای اعصار ابتدایی است، من توانستم مثل تو به هنر تازه ای روی آورم، و باز مثل تو توانستم به آموختن علم بپردازم، پس از کدام راه می توان به شور و شر آن آفرینش گم شده دست یافت؟!... زندگی کوتاه است و وقتی آن مرد گفت «مگر زندگی نمی کنیم با این که می داتیم خدا جانمان را می گیرد؟»، دچار سرگیجه ای شدم که فراموش نمی کنم.

– فکر مرگ تو را می ترساند؟

– هرگز، ولی لازم است که مرّه اصلی زندگی را بچشم...

– همان‌طور که در سینما چشیدی؟!

از سرگشتگی‌های تو در میدان‌ها و خیابان‌های اسکندریه خبر ندارد، از اشتیاق عطشناک به چهره‌هایی که نوید آن سرمستی از دست رفته را می‌دهند، از سرگردانی‌ات در زیر درختان و آبشارهایی که از فریادهای عواطف سوزان مبهوت گشته‌اند. غول دیوانه‌ای که عقل گم شده‌اش را زیر علف‌های مرطوب می‌جوید.

در اشاره به آن ماجراها اندکی زیاده‌گویی می‌کنم اما با سخنانی سنگین که با آن شگفتی‌های مبهم تناسب دارد.

در آن شبهای شگفت، حیوانی نبودم که شهوت او را برانگیزد بلکه در عذاب بودم... و نومید...



هر چه دیدم چهره‌ات را بیشتر، گشتم از شوقتم همی لبریزتر
هر چه شد شوقم فزون گردید باز آتش عشق تو در من تیزتر
— چه ترانه شورانگیزی!... خواننده‌اش کیست؟
— مارگریت... ستاره «پاریس نو»...

نسیم پاییزی در باغ هلالی شکل می‌وزید؛ جایگاه رقص در میان باغ
بود و موسیقی از بالای صحنه‌ای که دیوارهای قرمز آن را فرا گرفته بود به
گوش می‌رسید و نور چراغ‌هایی که در کناره‌های سقف پنهان بود دیوارها
را روشن می‌کرد.

— انگلیسی است؟

— صاحب کلوپ این طور می‌گوید اما معلوم نیست، مفهوم «انگلیسی» در
کلوپ‌های شبانه ممکن است شامل خیلی چیزها بشود...
خطوط زیبای چهره و نگاهی رنگین در چشمها و چالاکمی در حرکات،
شاید از میان این همه آن شورگمشده سربرآورد.
— آفرین، خوب از این بهشتهای ممنوعه باخبری...

— خوب من سرپرست بخش هنری مجله‌ام، این هم جزو کارم است!
— براوو!... گفتی اسمش مارگریت است؟

مصطفی با خنده پاسخ داد:

– یا شبی بیست پوند بجز مخلفات!

نسیم نرم پاییزی از جانب جهانی ناشناخته به او خوشامد می‌گفت، جهانی که هیچ آدم عاقلی در آن نبود و چهارگوشه‌اش در آن سوی تاریکی‌ای بود که بر درختان سرو سایه افکنده بود.

– هر چه بگویی از من بعید نیست.

– ولی بیش از یک گیلان نخور...

– اول باید دعوتش کنم سر میز...

مصطفی به سراغ پیشخدمت رفت. بوی زنبق در هوا پراکنده بود. و در فواصلی که صدای موسیقی خاموش می‌شد، نجوای شاخه‌ها به گوش می‌رسید. عمر آماده بود تا در هوس را بکوبد. انواع شگفت آدمها را نگریست و پوزشگرانه با خود گفت: بین که بیماری با ما چه کرده است! مارگریت آمد. در لباس شبش که سخت رنگارنگ بود می‌خرامید و با لبخندی که دندان‌های صاف و منظمش را آشکار می‌کرد، سلام گفت؛ پیشخدمت که چون سایه مارگریت اندکی خمیده بود، در فاصله یک ستری ایستاد. عمر سلامش را جواب داد و گفت:

– شامپاین...

اولین بار شب عروسی‌ات شامپاین خوردی. ارزاترین نوع آن که هدیه مشترک مصطفی و عثمان بود. اگر مرض عجیب تو به زندانیان سرایت کند چه باید بکنند!؟

مصطفی به آن زن چنان خوشامد گفت که گویی یکدیگر را می‌شناسند. بعد به او گفت:

– میس مارگریت، ما هر دو از صدای تولدت بردیم، و دوستم مخصوصاً از تو خوشش آمده، و ظاهراً هر چه تو را بیشتر می‌بیند اشتیاقش...

و خنده زنان چشمکی زد و افزود:

— رفیقم وکیل بزرگی است، امیدوارم هیچ وقت به کمکش محتاج نشوی!

دهان مارگریت به خنده‌ای آرام و بی صدا باز شد و گفت:

— همیشه کسی را لازم دارم که از من دفاع کند، مگر همه زنها این طور

نیستند؟

عمر با ظرافتی خاص که سالهای دراز از آن به دور بود گفت:

— بجز آنهایی که زیبایی یا صدای تو را دارند...

مصطفی از روی بدجنسی با چشمان بی حالش چشمکی زد و گفت:

— بگذار برایت بگویم که او قبلاً شاعر بوده اما هیچ وقت شعری به

قشنگی «گشتم از شوقتم همی لبریزتر» نسروده...

مارگریت نگاهی کنجکاوانه به عمر انداخت و پرسید:

— شاعر؟!... اما این که خیلی متین به نظر می‌رسد؟

عمر گفت:

— برای همین بود که شعر را زود کنار گذاشتم...

— و حالا درد عجیبی را که این روزها به جانش زده می‌خواهد با زیبایی

علاج کند...

چوب پنبه از سر بطری پرید و جامها از جاب پر شد.

— یعنی من الآن نوعی دارو هستم؟

مصطفی لیخندی زد و شتابزده گفت:

— بله، چرا نه، از آن داروهایی که قبل از خواب می‌خورند...

موسیقی به رقص دعوت می‌کرد و عمر با او به جایگاه رقص رفت.

وقتی دستهایش را به دور کمر او حلقه کرد و بوی خوش او به درونش راه

یافت، شب شیرین شد و رطوبت رخت بریست و اتبوه درختان رخشان از

چراغ‌های سرخ و سپید شکفتند.

- مبارک باد این آشنایی.
- به همان اندازه که درازی، ظریف هم هستی...
- اما تو هم کوتاه نیستی.
- اما از آن چشمهای بَرّاق می ترسم...
- از خوشی است که برق می زنند ولی نزدیک است رقص یادم برود، اصلاً بلد نیستم خوب برقصم...
- مگر نمی بینی درازتر از آنی که خوب برقصی!
- وقتی دوستم مرا به پاریس نو دعوت کرد گفت «خیلی از آن خوش است» می آید...
- راستی؟
- دروغ در پاییز چه خوب است! مصطفی برایشان دست زد و آنها سرجایشان برگشتند. چهره عمر از شادی کودکانه‌ای می درخشید.
- در لحظه‌ای عطر آگین از افسون شب به روزهای دیرین جوانی بازگشت. مارگریت حلقه او را که به دست چپش بود لمس کرد و آهسته گفت:
- متأهل!... شما متأهلها به مجردها مهلت نمی دهید...
- مصطفی خنده زنان گفت:
- پیشرفتتان خیلی خوب است، شرط می بندم همین امشب با هم بیرون می روید...
- شرط را باختی!
- چرا مارگریت عزیزم؟... رفیق ما وکیل است، تأخیر سرش نمی شود...
- پس باید یاد بگیرد!
- لعنت به این آداب و رسوم دست و پاگیر...
- ولی عمر با مهربانی گفت:

- در هر صورت ماشین من در خدمت است تا هر جا می‌خواهی تو را برساند.

مارگریت با او سوار ماشین شد تا برساندش و عمر از شادی در پوست نمی‌گنجید.

- کجا؟

- هتل آتن...

- هیچ وقت اهرام را بعد از نیمه شب دیده‌ای؟

- اما حالا شب تاریکی است و ماهی توی آسمان نیست...

ماشین را به سوی اهرام گرداند و گفت:

- شهر ما را از جمال تاریکی محروم کرده...

- ولی...

عمر با لحن آرام گفت:

- من و کیلم، نه لاتم و نه راهزن...

دل از هنگام رفتن به پارک‌ها و قهوه‌خانه خانواده‌گی دیگر از غار خود بیرون نیامده است، و چهره قدیمی زینب نیز به یادش نمی‌آید. و حتی عکس عروسی‌اش را هم ده سال است که درست نگاه نکرده. و تواری مارگریت همه چیز هستی و هیچ نیستی. من با تمام امید به در شهر افسون‌شده می‌کوبم. و اینک احساسی‌گریزان مرا در بر گرفته است.

- در این سکوت دور و بر اهرام حوادث بدی اتفاق افتاده...

مارگریت بازویش را از گردن او دور کرد و گفت:

- لطفاً نخواه که چیزی به این حوادث اضافه کنی...

با این حال عمر از روی سپاس دست او را فشرد و مارگریت گفت:

- بهتر است توقف نکنیم، نمی‌بینی هوا بد است؟

- ولی جای ما امن است!

چه تاریکی انبوهی ما را فراگرفته! انبوه تر شو چنان که جهان ما را از یاد
ببرد و همه چیز از این چشم خسته پنهان شود. وقت آن است که تنها دل
بیند، مستی را چون ستاره‌ای شعله‌ور بیند. و اینک مستی چون نور
سپیده به اعماق جان راه می‌یابد. باشد که جانت در طلب عشق از همه
چیز روی بگرداند. عاشقِ عشق. مشتاقِ مستیِ نخستین آفرینش، پناهنده
به رازِ رازهای هستی، که از گذر میلیون‌ها میلیون سال جوانه‌ای خیره‌کننده
و حیرت‌آور روانده است.

- تا صبح همین جا می‌مانیم...

- چرند نگو، لطفاً مرا برسان.

- هیچ از ماجراهای شبانه در اهرام چیزی شنیده‌ای؟

- فردا برایم بگو.

ماشین روی شنها به راه افتاد.

- لطفاً از دست من دلخور نباش...

- باید قوانین ابدی را بپذیرم.

- ابدی؟

- منظورم قوانین زنانه است...

- راستش خسته‌ام.

- من هم همین‌طور، اما بزودی جای مناسبی تهیه می‌کنم.

- صبر کن تا باز همدیگر را ببینیم...

- خوب است آشیانه‌ای بسازیم.

- کمی صبر کن.

- چیزی به من می‌گویی که ما از هم جدا نمی‌شویم...

مارگریت به جاده نگرست و گفت:

- بله...

وقتی به «بلوار نیل» در گاردن سیتی برگشت تقریباً صبح شده بود. در آسانسور به یاد سرزنش‌های پدر افتاد. وقتی چراغ اتاق را روشن کرد زینب را دید که روی صندلی میز آرایش نشسته و با چشمانی خسته از نور و اندوه به او می‌نگرد. عمر به آرامی گفت:

– می‌بایست خوابیده باشی...

زینب دستهایش را با ناامیدی گشود و گفت:

– این شب سوم است...

عمر، همچنان که لباسهایش را درمی‌آورد، بسرودی گفت:

– چاره‌ای نیست...

زینب به تندی پرسید:

– از خانه ناراحتی؟

– هرگز، اما ناراحت!

– شب را چگونه سر می‌کنی؟

– جای خاصی نیست، سینما، قهوه‌خانه، یا ماشین پرسه می‌زنم.

– و من این‌جا هزار فکر و خیال می‌کنم...

– ولی تو باید با خیال راحت بخوابی...

– چیزی نمانده که سخت مریض بشوم.

– به نصیحت‌م عمل کن...

زینب آهی کشید و گفت:

– رفتار تو با من سرد و کشنده است...

بحثی در این نیست. مرد قدیم تو اکنون از پوست خود به درآمده است. اینک نفس‌زنان به دنبال صدایی مرموز می‌دود. و در پس خود مشتی خاک بر جای می‌نهد. شادی‌های دیروز و حتی مدینه فاضله را... مشتی خاک. و حتی دخترک زیبا و امیدبخش را هنگامی که زنگهای کلیسا صدا می‌کرد. با

شیفتگی در چشمان سبزش نگرستی و گفتی:

– عشق از خطر نمی ترسد...

او به تو آویخت و آهسته گفت:

– اما خانواده‌ام...

– من خانواده‌ات هستم، من همه چیزم، و عشقت تا قیامت همراه من

است!

و امروز زندگی‌ات به ترانه‌ای هرزه بند است.

– بخواب زینب، به من و به خودت رحم کن...

اما زنی دیگر بر صحنه سرخ ایستاده بود و می خواند:

هر چه دیدم چهره‌ات را بیشتر، گشتم از شوقت همی لبریزتر

هر چه شد شوقم فزون گردید باز آتش عشق تو در من تیزتر

به مصطفی روی کرد و پرسید:

– مارگریت کجاست؟

مصطفی رفت و پس از چند دقیقه برگشت و گفت:

– خبر ناخوشایندی است...

– چه شده؟

– رفته!

– کجا؟

– خارج از کشور!

– همین‌طور یک دفعه گذاشته و رفته؟

مصطفی با بی‌اعتنایی دستی تکان داد و گفت:

– باید یکی دیگر را پیدا کنیم...



این بی وفایی فریب کارانه اشتیاقی دوچندان را برانگیخت. و اکنون با جنون به مسابقه‌ای سخت برخاسته‌ای. و هدف نهایی آن است که از شاخه‌های درخت بالا روی. مصطفی پرسید:

— مطمئنی که راه درمانت همین است؟

— شاید، فعلاً راه دیگری به نظر نمی‌رسد...

اتومبیل جلو کافه «کاپری» ایستاد. هر دو به سوی کافه رفتند و عمر گفت: — همان طور که می‌دانی چیزهای زیادی را آزمودم و فایده‌ای نداشت، اما در مقابل مارگریت قلبم به تندی می‌تپید، و مارگریت اگر هم دروغی گذرا باشد آن تپش واقعی بود...

زیر داریستی نشستند که نور را کمرنگ می‌کرد و کسانی که زیر آن نشسته بودند مانند اشباح به نظر می‌رسیدند. مصطفی گفت:

— مدیر این کافه رفیق توست...

و به سوی صحنه اشاره کرد که مردی خپله بر آن ایستاده بود، فربه و تقریباً کوتاه قد و بشکه مانند با چهره‌ای سفید و پُر که از پایین به غبغبی بزرگ ختم می‌شد که مثل مشک باد کرده بود، نگاهش در زیر پلک‌های سنگین خواب‌آلود می‌نمود، و گوشه دهانش گویا از روی سرخوشی

اندکی کج بود. مرد مصطفی را دید و با سرعتی که مناسب وزنش نبود به سوی او شتافت. و عمر شناختش. همان احمقی بود که زمانی وکالتش را در دوپرونده به عهده گرفته بود. مرد به گرمی با آنها دست داد و نشست و گفت:

- عمر بیک... قدم رنجه فرمودید...

و وسکی سفارش داد و دوباره به عمر رو کرد:

- اصلاً در خواب هم نمی دیدم که به ما افتخار بدهید هر چند کسانی که کار می کنند بیشتر از بقیه باید خوش بگذرانند...

مصطفی با لحن قاطعانه ای گفت:

- تعارف را کنار بگذار مسیو یازبک.

مرد با تردید به او نگریست و مصطفی لبخند زد:

- درست فهمیدی، وقتش رسیده که زحمات و کیلت را جبران کنی...

- عمر بیک؟

- می خواستم از تو بیرسم زنی هست که لایق او باشد...

مرد لبخند مرموزی زد و گفت:

- به گمانم دختری با فرهنگ، خانواده دار، زیبا...

- منظورم عشق است نه ازدواج!

- انتخاب با خودشان است قربان.

- خوب، بینم از این دخترهای با فرهنگ و خوشگل چیزی داری...؟

دست کوچک و فریض را تکان داد و با افتخار گفت:

- کاپری... کاپری!

سپس به عمر نگاهی افکند که هنوز حاکی از تردید بود و افزود:

- دانشجوی رشته بازیگری بوده، در سینما توفیقی به دست نیاورده اما

عاشق رقص است، و در کاپری خوش درخشیده...

– وَرده!

– خودش است...

– حرفش را نزن چون دراز است و من طبعاً از زنه‌های دراز خوشم نمی‌آید...

یازیک با اطمینان به صحنه اشاره کرد و آهنگ رقصی شرقی طنین‌انداز شد. صدای کف زدن‌ها و تشویق‌ها به هوا برخاست و رقاصه‌ای برآستی حیرت‌انگیز بر صحنه ظاهر شد، با قامت بلندش که برآزنده رقصنده‌ای شورانگیز بود چشم را خیره می‌کرد. چشمان کاملاً درشتش جذبه‌ای خمارآلود داشت، و پیشانی گشاده‌اش تابشی داشت که او را به اشراف مانند می‌کرد. مصطفی زیر لب گفت:

– وحشتناک!

– تو در مقابل این گناه فربنده واکسینه شده‌ای...

– من نیازی به این چیزها ندارم، این بازی‌ها بین شوهران درستکار شایع است...

عمر لبخندی زد و سخن مصطفی را به یاد آورد که باری گفته بود ممکن نیست به همسرش خیانت کند چون نمی‌تواند با کسی جز او نرد عشق بیازد. آن‌گاه صدهای پیرامون خود را از یاد برد و به حرکات پیکر یازیک او چشم دوخت که با بلندا و شکوهش هماهنگ بود و به لبخند او دل باخت، انگار که دلباخته درخت سروی شده باشد. ناگاه دست یازیک را دید که به سورش دراز شده تا با او دست دهد و خداحافظی کند. وقتی یازیک رفت نگاه جدی مصطفی را دید و شنید که با لحنی هشدار دهنده می‌گوید:

– آدم بندرت می‌تواند در این گونه کاباره‌ها به تشنه عشق دست یابد.

عمر به تمسخر گفت:

– جوینده یابنده است...

– می دانی این روزها هر وقت زینب را می بینم دچار عذاب وجدان می شوم؟!

با بی اعتنائی گفت:

– دردهایی هست که از ناز و کشرمه وجدان بدتر است...

مصطفی به دردهای اشاره کرد که عشق به دنبال دارد و عمر گفت:

– هر وقت زنی را می بینم خیال می کنم که زندگی در دو قدمی من است...
ورده، بی درنگ و بدون ظاهر سازی، خرامان به سوی آنان آمد. با چشمان درشت و خاکستریش به عمر خیره شده بود و عطر یک شاخه یاسمین تازه را که در انگوهایش نهاده بود در هوا می پراکند. با عمر دست داد و به شادی گفت:

– بالاخره مردی یافتم که لازم نیست از بالا به او نگاه کنم!

بین دو مرد نشست، و دستش را تکان داد و یاسمین بر رومیزی سرخ افتاد. شامپاین از راه رسید و جامها پر شد. ورده باوقار می نمود اما چشمان خاکستریش از میلی سرکش به شادی و سرخوشی حکایت داشت. و با مصطفی لبخندی رد و بدل کرد که نشانه آشنایی قبلی بود. به ستایشی که طبق معمول از رقص و زیبایی او می شد گوش فرا داد اما تمام مدت با احترام به عمر می نگریست. عمر با دقت او را نگاه کرد و می خواست بداند چه آرزویی در پس آن چشمان خاکستری نهفته است. من نیامده ام چون عاشق بوده ام بلکه آمده ام تا عاشق بشوم. پوستش لطیف بود و بوی خوش و چشمش مژه ها را تکان می داد تا افسون خود را بیرون ریزد.

– پس تو همان وکیل بزرگی؟

– این اهمیتی ندارد مگر این که تو مشکلی داشته باشی...

— افسوس که مشکل من با پرونده و دادگاه حل نمی‌شود...

— چرا افسوس؟

— شاید به دست تو حل بشود....

مصطفی خندید و گفت:

— او هم در دادگاه و هم خارج از آن قابل اعتماد است.

عمر گردن دراز او را که گردن‌بند مروارید ساده‌ای بر آن آویخته بود با نگاهی برانداز کرد، بالای سینه‌اش کاملاً باز بود، شادابی ملموسی در لبان برآمده و رنگینش، و نگاه خواهش‌گری در چشمانش دیده می‌شد؛ وجود عمر را شوقی شگفت و بی‌انتها فراگرفت، و آرزوی مرموز نظیر آنچه در پایان شب به سراغش می‌آمد. و خواست که بی‌هیچ واسطه‌ای با اعماق وجودش سخن گوید و اعماق وجودش با او سخن گوید، تا اگر مستی از او روی گرداند در لهیب جنس لطیف جانشینی برای آن بیابد، آتشفشانی که شراب زندگی و خیالات آن را به یک دم در کام می‌کشد و نابود می‌کند. از اشتیاق و انتظار و اندیشه ماجراجویی مضطرب گشت، و از تاثیر مشروبی که بی‌حد خورده بود، و از عطر یاسمینی که زیر پایه گیلانش له شده بود، و از نگاه ورده که او را به خود می‌خواند، و از ستاره‌ای که از خلال روزنی در داریست می‌درخشید؛ و آن‌گاه که شب نشینی داشت به پایان می‌رسید، گفت:

— پرویم؟

مصطفی از آنان خداحافظی کرد و رفت. ورده از دیدن کادیلاک که به

ویلایی قشنگ می‌مانست تحت تاثیر قرار گرفت. عمر پرسید:

— کجا زندگی می‌کنی؟

— آن جا نمی‌شود، تو خانه نداری؟

— دارم، با یک زن و دو تا دختر...

– پس تو هم خیالاتی هستی، مرا برسان خانه...

با سرعتی دیوانه وار به سوی بیابان اهرام راند. مانند شیبی که با مارگریت گذرانده بود به زیر آسمان باز پناه برد و ماه را دید که کم کم غروب می‌کرد. ورده را به سوی خود کشید و برای شروع او را به آرامی بوسید؛ سپس بوسه‌ای طولانی رد و بدل کردند که از تب هماغوشی در برابر ماه ناشی می‌شد. ورده آه کشید و به نجوا گفت:

– چه زیباست...

عمر او را در آغوش کشید، با خواهشی که به گستردگی خلوت بیابان بود. انگشتانش موی او را که در نور ماه می‌درخشید نوازش می‌کرد. با صدایی غریب که از نفس افتاده بود نجوا کرد:

– وقتی صبح برسد...

و گونه‌اش را به گونه او چسباند و هر دو ماه را نگرستن گرفتند که در برابر چشمشان به خواب می‌رفت و نور کمرنگ آن را که بر شنها افتاده بود دنبال کردند. ماه بزودی دامن درمی‌کشد پیش از آن که قلب تشنه سیراب شود. و هیچ نیرویی نمی‌تواند این لحظه را جاودانه کند. لحظه‌ای که روزی به جهان رازی تازه بخشید. و تو اینک به دروزه بر آستانه‌اش ایستاده‌ای. و به التماس به سوی تاریکی و افق دست دراز کرده‌ای، به سوی چاهساری که ماه در آن سرنگون می‌شود. بادا که با دمیدن صبح آتشی در سینه‌ات افروخته گردد. و بیم بیچارگی و نیستی رخت برینند.

– تو خیالاتی هستی؟

– بدبختانه به نحوی بیمارگون از آن دورم.

ورده خندید:

– از آن دسته نیستی که زنها را می‌زنند؟

– مردها را هم نمی‌زنم...

– خوب است.

عمر او را بیشتر به خود فشرد و گفت:

– ولی یک روز نزدیک بود آدم بکشم!

– به خاطر زن؟

– هرگز.

– جلو ماه از این حرفها تزن...

– و تازگی تصمیم گرفتم خودم را بکشم...

– در آغوش من؟

– در آغوش تو.

– و جلو ماه؟

– ماه که دارد ناپدید می شود...

وقتی به خانه برگشت و چراغ را روشن کرد زینب چشم‌های بی‌جان خود را گشود. عمر بی‌اعتنا به او سلام کرد و زینب با صدایی بلند و خشک گفت:

– صبح شده...

عمر به سردی جواب داد:

– خوب، بشود...

زینب با پلکهای پُف کرده و دلی دردمند و نومید در بستر نشست.

– از وقتی با تو ازدواج کردم نشنیده‌ام که با این لحن حرف بزنی.

عمر بی‌زاهه‌اش را در سکوت پوشید و زینب فریاد زد:

– هرگز نشنیده‌ام...

عمر با بی‌حوصلگی گفت:

– بیماری است دیگر.

– من چطور این زندگی را تحمل کنم؟

– روزم تلخ و تیره است، شبم را تلخ نکن...

– دخترها می پرسند...

– آه... بهتر است با این بحران عاقلانه روبرو بشویم...

زینب سربه دیوار نهاد:

– کاش جایی داشتم...

عمر چراغ را خاموش کرد و دراز کشید و چشمانش را بست. اندکی بعد نخستین صداهاى صبح به گوش خواهد رسید. و اشکها بی تردید به سوى من جاری می شود. در حالی که خیانت چون حشره‌ای در خاک نهفته است. و تا مرگ هستی بیش از چند لحظه باقی نمانده است. شاخه‌ای بریده از درخت، که جز تو کسی را ندارد. شگفتا، این تصمیم از کجا به سراغ تو آمد؟ و مستی شبانه چون برق آسیمه سراسر است، پس چگونه جای خالی زندگی را پر می کند؟

روز جمعه بینه را در بالکن دید که گلدان گل سرخ را آب می داد. با لبخندی پریشان او را نگریست و بینه هم شادمان به سویی رفت و گونه اش را پیش برد تا عمر ببوسدش. و با این که شاد بود در نگاه گریزانش سرزنشی چون رایحه‌ای ملایم دیده می شد.

– واقعاً دل واپسم کردی.

لبانش را از درون گاز گرفت و گفت:

– واقعاً متأسفم ولی تصمیم گرفته‌ام خوب بشوم، و نیاز دارم که مرا کمی درک کنی!

بینه به سوی گلدان برگشت و عمر پرسید:

– حالت خوب است؟

– بله...

سپس کمی درنگ کرد و گفت:

– ولی مامان خوب نیست.

– حق دارد، اما با صبر و گذشت لازم بزودی همه چیز عوض می شود...

بشینه به یاسمینی که بسختی دیده می شد اشاره کرد و به شادی گفت:

– اولین یاسمین، واقعاً کوچک است اما بوی زیادی دارد، می خواهی آن

را برایت بچینم؟

چه عجیب است که هر روز به دفتر کار بروی، جایی عجیب و بی معنی،
پس کی شهامت کافی می‌یابی تا آن را ببندی. وکیل به او گفت:

— هر روز یک پرونده رد می‌شود، نشنیده‌ای که اداره به چه روزی
درآمده؟! من دارم از پا می‌افتم...

در عمل دیگران سنگینی کار را بر دوش می‌کشند و او فقط می‌آید و
می‌رود. چشمهای تیره از دیوارها به او زل زده‌اند و هوا ساکن است و بوی
گند می‌دهد. در بیرون همه احساس خلایقش متوجه آپارتمان جدیدی
بود که در میدان سلیمان پاشا می‌ساخت. به ورده گفت:

— خوشحالم که آشیانه‌مان دارد آماده می‌شود. اهرام برای زمستان
مناسب نیست. ورده در حالی که زیر داریست کاپری شانه‌هایش را به
آهنگ جاز تکان می‌داد، پرسید:

— یعنی تا زمستان عاشق من می‌مانی؟

عمر گیلان شامپاین را بلند کرد و گفت:

— به سلامتی عشق همیشگی...

ویازیک را از دور دید که ایستاده است و سخت مراقب اوضاع است.

به یکدیگر لبخندی زدند و عمر دست بر دست ورده نهاد و گفت:

- من واقعاً مدیون او هستم.
- نسبت به همپالگی هایش آدم خوب و درستی است، اما همان طور که انتظار می رود حریص و پول دوست هم هست...
- ولی من مشتری شامپایتم!
- ورده به نرمی ابرو درهم کشید و گفت:
- زیاده روی می کنی که هر شب می آیی!
- چهره عمر از شادی سرخ شد و زیر لب گفت:
- عجب خوشامدگویی گرمی...
- ورده نگاهی نواز شگرانه به او کرد:
- مگر اهرام شاهد آن نبوده اند؟
- چرا عزیزم، ولی همان طور که گفتم از نظر من این عشق نیست، بلکه...
- ورده دستش را فشرده تا ساکت شود و گفت:
- اسمی بر آن نگذار، بگذار خودش اسمی برای خودش پیدا بکند، این طور بهتر است ...
- ظرافت و نکته سنجی ات دیوانه کننده است!
- هیچ به حرف اهمیت نمی دهم چون اصلاً هنریشه ام...
- و یک خانم به تمام معنی...
- متشکرم، ولی هنر پیش بیشتر مردم بدنام است، برای همین از خانواده ام جدا شدم، و خوشبختانه نه پدری دارم و نه برادری...
- عمر لحظه ای اندیشید و سپس گفت:
- هنریشگی بدون شک بهتر از رقص توی کاپری است ...
- هنریشگی را آن طور که باید دوست نداشتم، می گفتند بی استعدادم، در عوض همیشه عاشق رقص بودم؛ خوب، بعد که کاپری پیدا شد دیگر چاره ای نبود...

عمر به گرمی گفت:

— ولی تو قلبی از طلا داری!

— این را قبلاً نشنیده‌ام...

عمر فرد دیگری را هم به کار گماشت تا آپارتمان جدید زودتر آماده شود. اثاثیه و دکورها و بار و آثار هنری. در کوتاهترین مدت ممکن اتاقهای خواب و غذاخوری و نشیمن به بهترین شکل ساخته شد، و اتاقی به سبک شرقی که صحنه‌های هزار و یک شب را در خیال آدمی زنده می‌کود. در این راه پول زیادی خرج کرد انگار می‌خواست خود را از ورم مالی دردناکی خلاص کند. چشمهای مصطفی سناوی را دنبال کرد که خیره به هر سو می‌نگریستند، و وقتی به سوی او چرخیدند گفت:

— به جای سرزنش بهتر است بگویی معنای زندگی چیست!

— زندگی!

— به همه جای این دیوار کرمی کوبم تا صدایی دربیاید و گنج پنهان را آشکار کند!

مصطفی شانه‌هایش را به نشانه تسلیم بالا انداخت و گفت:

— دیوانگی گاهی زیباست...

— هیچ وقت طعم زندگی را مثل این روزها نچشیده بودم و برای همین به چیزی اهمیت نمی‌دهم...

مصطفی لبخندی زد و گفت:

— یازبک نگران و بدبین است که مبادا این زَنک را از دست بدهد!

— ورده یا خیلی صاف و ساده است یا هنریشه بزرگی است.

— ولی هنریشه موفق نبوده!

ورده وقتی وارد آپارتمان شد از دیدن آن حیرت کرد، و با تعجب فریاد زد:

— سلیقه‌ات واقعاً شامپاینی است، ولی خیلی ولخرجی!

عمر گفت:

– مگر این آشیانه ما نیست؟!

– ولی من نمی خواهم تو را گول بزنم، باید مرا آن طور که هستم بشناسی...

– اگر تو را درست نشناخته بودم هیچ کاری نمی کردم...

ورده عشوہ گرانه خندید و گفت:

– هر طور میل توست... پس اهرام چه می شود؟

– وقتی از سوزش آتش جیغ می زنیم معنی اش این نیست که جیغ زدن

جزو طبیعت ماست...

عمر روی مبلی دراز کشید و گفت:

– مصطفی به من خبر داد که یازیک ناراحت است!

– قبول نکردم که با کسی بیرون بروم، بگذار هر کاری دلش می خواهد

بکند...

– هیچ غلطی نمی تواند بکند...

– بزودی توی کاپری فقط می رقصم...

– تو از گلاب هم زلال تری!

ورده برخاست و گفت:

– امروز هوا گرم است، توی حمام جدید یک دوش می گیرم.

عمر لباسش را عوض کرد. و احساس کرد که جلاب* برای اتاق شرقی

از پیژامه مناسب تر است. با رضایت و شادمانی آن مکان زیبا را ورننداز

کرد. و گفت که فقط شادی می تواند او را درمان کند هر چند که در رژیم و

مشروب سهل انگار باشد. شوخ طبعی اش گل کرد و با صدای بسیار بلند

پرسید:

• پیراهن بلند عربی که در جنوب ایران به آن «یشداشه» می گویند.

– آبِ دوش چکار می‌کند؟

صدای ورده از پشت در بلند شد:

– خیلی بی ادبی است ...

در حمام باز شد و ورده که حوله را به خود پیچیده بود بیرون آمد و شتابان به اتاق خواب رفت و در را پشت سرش بست. عمر پلکهایش را با خشنودی بست. امید که این آشیان همان خوشی‌های اهرام را تکرار کند. و چیزی را که می‌جوید به او بدهد، چیزی که به خاطرش دل‌هایی مهربان را لگدمال کرده بود، چیزی که بی‌پروایی و سنگدلی را به او آموخته بود. و امید که این خوشی مانند مارگریت ناپایدار نباشد. همکارت، وکیل بزرگ، در دفترت گفت:

– این روزها خیلی سرحالی، بیشتر از آنچه از یک وکیل توانا و موفق انتظار می‌رود!

خندیدی و گفتی:

– و کمتر از آنچه از یک وکیل خوشبخت انتظار می‌رود...

و با تردیدی که مناسب مردی گستاخ و عاشق پیشه بود او را نگرستی ولی او فوراً بحث را عوض کرد و به سر سیاست برگشت که به آن علاقه داشت و پرسید:

– مردم این روزها چه می‌کنند؟

بی‌اعتنا به سیاست جواب دادی:

– دیوانه‌وار به دنبال خوش گذرانی‌اند.

هیچ نفهمید. او زن‌باز است و تو نیستی. تو گستاخ و لاابالی نیستی. ولی مگر قاتل و عابد چه فرقی با هم دارند؟ یا مگر باور می‌کند که تو برای بدمستی معبدی می‌سازی؟

ورده در اتاق را تا نیمه گشود و سرش را بیرون آورد و گفت:

– شاید آرایشم طول بکشد ولی الان خیلی به بوسه احتیاج دارم!
عمر به سوی او رفت و گونه‌های او را بوسید و با لذت عطر صابون و
بوی پوست آدمی را به درون کشید و آهسته گفت:

– پیام تو؟

ورده خنده زنان او را دور کرد و گفت:

– این قدر وحشی نباش...

عمر برگشت و باز روی میل دراز کشید. روبروی خود قفسه رنگینی را
دید که رادیو و تلویزیون را در خود جای داده بود. برخاست و با شادی
کودکانه‌ای هر دو را با هم روشن کرد. شیون درهم بحثی درباره جرایم
جوانان، همراه با آنچه شنوندگان درخواست کرده‌اند در گوشش پیچید،
سپس هر دو را خاموش کرد و بی آنکه از سرخوشی کودکانه‌اش رها شده
باشد به سوی درِ بسته رفت و به آن تلنگر زد و صدای ورده را شنید:

– ها!

– دوستت دارم.

– از ته دلم.

– بزرگترین آرزوی زندگیت چیست؟

– عشق.

عمر با همان لحن کودکانه پرسید:

– هیچ به معنای زندگی فکر کرده‌ای؟

– هیچ معنایی بجز عشق ندارد.

– آرایشتم تمام شد؟

– دیگر چیزی نمانده.

عمر باز هم ادامه داد و پرسید:

– عزیزم ناراحت نیستی که ما بازی می‌کنیم و دنیای اطراف ما جدی است؟

ورده بلند خندید:

- گمان نمی‌کنی ما جدی هستیم و دنیای اطراف مشغول بازی است؟

- این همه بلاغت را از کجا آورده‌ای؟

- بزودی راز آن را می‌فهمی...

وقتی شب پسرده‌هایش را برمی‌چیند و سپیده دم بیرحمانه ما را فرامی‌گیرد از بازگشت به آن اتاق سرد و بیروح گریزی نیست، جایی که نه ترانه هست و نه مستی. تنها دو چشم غمگین و دیواری ستبر در کمین توست. آن گاه تارهای عقل عبوس به صدا درمی‌آید و کلمات سرزنش‌آمیز خشک و خشن را چون غبار بادهای مسموم برمی‌انگیزد. بگذار که پاسخت همچون گریزت استوار و قاطع باشد:

- سر به سرم نگذار.

و گوشه‌ایت هیچ سخنی نشنود.

- گفتم سر به سرم نگذار. سن همینم، امروز و فردا و هر روز...

- سعی کن واقعیت را بپذیری، و دخترک را قاطعی دعوای ما نکنی.

- جر و بحث فایده‌ای ندارد، بزودی تکلیف خودم را روشن می‌کنم.

و وقتی علت عصبانیتت را جویا می‌شود هیچ کوتاه نمی‌آیی.

- همین است که هست، خستگی مرا از دلیل و بهانه آوردن بیزار کرده.

در باز شد و ورده زیباتر از همیشه بیرون آمد.

- نظرت چیست، عزیز جان؟

زمانی دراز مات و مبهوت به او نگریست. سپس زیر لب گفت:

- بگذار جمله‌ای پیدا کنم که پیش از این کسی بر زبان نیاورده باشد.

روز تعطیل بود و بئینه روی او در بالکن نشسته بود. عمر پس از کمی استراحت با خود گفت: راستی یک هفته تمام است که او را ندیده‌ام. پرتوی از آفتاب، که بر فراز نیل می‌درخشید، بر زانوان و ساقهای بئینه افتاده بود. و عجیب بود که عمر دیگر بچگی او را چندان به یاد نمی‌آورد؛ آیا او هم عفرته‌ای مثل جمیله بوده است، ولی امروز دختری زیباست، باهوش و سخت‌کوش و شاعر، و نمونه فریادگی و دلربایی. اما این اندیشه را که او شبیه جوانی مادرش است از ذهن خود دور کن.

– تو بیش از حد لزوم جدی هستی، شاعر!

جمیله که بر آستانه بالکن ایستاده بود از سر لج فریاد زد:

– شاعر!

عمر او را با انگشت تهدید کرد و سپس به سوی بئینه برگشت که خود را به نشانه آزرده‌گی یا اعتراض در پس ظاهر جدی‌اش پنهان کرده بود.

– تو بیش از حد لاغری همان طور که خواهرت بیش از حد چاق است، تو

هم مثل او بیشتر بخور!

جمیله فریاد زد:

– بخور!

امّ محمد آمد و او را بزور با خود برد. بینه گفت:

– مامان مریض است!

– مامان حالش خوب است، از خودت بگو.

– چیز مهمی ندارم ولی حال مامان خوب نیست.

در این خانه تعقیب دست از سرت بر نمی‌دارد. بینه، آیا برامتی هیچ

چیز جز شعر و ریاضی و شیمی تو را به خود مشغول نمی‌کند؟ آیا تنها

خدا معشوق توست؟!

– دوست نداری از مامان حرف بزنی؟

عمر با ناراحتی گفت:

– دیگر بیماری مرا نمی‌فهمد...

چند لحظه‌ای چشم در چشم هم دوختند و عمر نگاهش را دزدید و به

نیل نگریست.

– خُب برو پیش دکتر بابا...

با مهربانی سخن بینه را قطع کرد:

– راستش فقط خودم می‌توانم پزشک خودم باشم.

– ببخشید، ولی خودت عادت دادی که با تو صریح باشم.

– بدون شک.

ناگهان صدایی تیز و بلند فریاد کشید:

– شک!

عمر دست دخترک را گرفت و نگه داشت تا این که امّ محمد آمد و او را

با خود برد.

– ما باعث ناراحتی تو شده‌ایم؟

– خدا نکند، اما آدم وقتی از دست خودش به تنگ بیاید فرار می‌کند.

– مامان خیلی گریه می‌کنه و این واقعاً دردناک است.

- باید قانعش کنی که دست از این اشتباه بردارد...
- بشینه همچنان که با بند ساعت طلایی اش بازی می کرد گفت:
- اما رفتار تو با او عوض شده، تو با خشنونت به او گفتی که بزودی تکلیفت را روشن می کنی!
- او هم همین را گفت؟
- من تنها کسی هستم که می تواند به فریاد او برسد!
- دلش سوخت و گفت:
- فقط از روی عصبانیت بود، تو که می دانی.
- به هر حال او آماده است که ناراحتی تو را تا جایی که می تواند کم بکند...
- هیچ کاری نمی تواند بکند!
- بشینه چند لحظه ساکت ماند و سپس گفت:
- حدس نمی زنی که او شاید گمان می کند...؟
- بهتر نیست شعرهای تازه ات را برایم بخوانی؟
- چیز تازه ای نیست.
- ولی معشوق تو دست از الهام بر نمی دارد...
- شاید گمان می کند... تو که می دانی!
- یعنی از ترسهای احمقانه هم با تو حرف می زند؟
- من واقعاً دل واپسم.
- عمر سیگاری روشن کرد و گفت:
- خیالات احمقانه.
- بشینه با اندوه گفت:
- من حرفت را باور می کنم، تو مجسمه صدافتی، فقط خیالات است؟
- در گوشه تنگی به دام افتاده ای.
- مادرت بیش از حد تو را آزار می دهد.

– بگو که خیالات است ...

عمر نگاهی سرزنش‌آمیز به او کرد اما بشینه روی گرداند و به نیل نگرست و گفت:

– پای کی در میان است، یک زن؟

و ناگهان صدایی بلند برخاست:

– زن!

این بار عمر جمیله را روی زانویش نشاند چنان‌که گویی به دخترک پناه برده باشد و با تندى پدرا نه‌ای که مناسب شیطنت او بود به بازی با وی پرداخت. ولی بشینه با اندوه گفت:

– جواب بده بابا...

– در مورد پدرت چه فکر می‌کنی؟

– حرفت را باور می‌کنم، پس حرف بزن... فدایت بشوم، حرف بزن...

بانومیدی تلخی گفت:

– چیزی نیست.

چهره بشینه درخشید و قلب عمر تیره شد. چشمان بشینه از شادی پیروزمندانه‌ای برق زد و جهان تاریک شد. پاییز در هوا نمایان گشت. و زردی رنگ پریده‌ای بر فراز درختان پراکند. و کاروانی از ابرهای سپید درخشش خود را بر آب سربی رنگ بازتاباند. فضای تهی پر شد از نغمه‌های خاموش حزن و اندوه، و سؤالهای خسته‌کننده و بی‌پاسخ. و دروغ او بزرگ شد چنان‌که او را به نیستی تهدید کرد.

از شدت واماندگی به دفتر مجله رفت تا مصطفی را ببیند. باز با او بحث کرد بی‌آنکه نتیجه‌ای داشته باشد و مصطفی به او گفت:

– تو را همراهی کردم و کمکت کردم به این امید که بفهمی این طفره رفتن‌ها بیهوده است اما تو غرق شدی...

آهی کشید و فریاد زد:

– نمی‌دانی که حالا با آن هنری زندگی می‌کنم که یک روز می‌خواستم آن را بیافرینم؟!

مصطفی صفحه‌ای را که زیر دستش بود تمام کرد و آن را به چاپخانه فرستاد، و گفت:

– بیشتر وقتها فکر می‌کنم که تو چون هنرت را سرکوب کردی دچار این بحران شدید شده‌ای!

عمر به نشانه انکار سرش را تکان داد و گفت:

– نه، هنر نیست، شاید علتش چیزی باشد که از دست آن به هنر پناه می‌بریم.

مصطفی کمی اندیشید و سپس گفت:

– شاید اگر از دانشمندانی بودیم که بیست سال از عمر خودشان را برای حل یک معادله صرف می‌کنند این همه دچار بدبختی نمی‌شدیم...

عمر سرش را از روی تأسف تکان داد و گفت:

– شاید از بیچارگی من همین باشد که بدون شایستگی علمی می‌خواهم معادله‌ای را حل کنم...

مصطفی خندید و گفت:

– و چون در روزگار ما وحی و الهامی در کار نیست، امثال تو چاره‌ای جز گدایی ندارند!

– گدایی! در شب و روز، در مطالعه بیهوده و شعر بی‌حاصل... در نمازهای بت پرستانه میان عشرتکده‌های شبانه. در برانگیختن دل افسرده با خارخار ماجراهای دوزخین.

مصطفی از زینب سخن گفت و گفت که او هم گرفتار تلخی دوری است و هم از بارداری رنج می‌برد. آری زینب سخت رنجور است اما عمر

چه کند که دلش سنگ شده است. حاضر است هر چه دارد به زینب بدهد به شرط آن که او را از زنجیر این عشق مرده رها سازد.

— بله... حالا که خودت اصرار داری بدانی، پای زن دیگری در میان است...

در مرداب گنبدۀ انباشته از تعقل و تدبیر منزل اکنون نفرت رویده است. و ثروت و موفقیت نیز دیگر به دادمان نمی‌رسد زیرا تعفن همه چیز را در خود فرو برده است. روح در شیشه‌ای کثیف حبس شده گویی جنینی نارس است. و قلب در بلاهت و رسوبات چرب غرق گشته. گل‌های حیات پژمرد و خشکید و بر زمین ریخت و آن‌گاه در انبارهای زباله به جایگاه نهایی خود پیوست.

— هر قدر می‌خواهی گریه کن اما باید واقعیت را بپذیری.

دل‌تنگی همه چیز را کشته است. پایه‌های هستی با چند سؤال فرو ریخته است. گفتم خیال کن همین امروز پرونده را بردی و زمین را مالک شدی و فردا دولت آن را از چنگت بیرون آورد، گفت مگر زندگی نمی‌کنیم با این که می‌دانیم خدا آن را از ما خواهد گرفت؟

در دفترش خلاصه پرونده‌ای را با بی‌حوصلگی واریسی می‌کرد که پیشخدمت وارد شد و خبر داد که مسیو یازبک آمده است. مرد شکم‌گنده وارد شد و سلام کرد و خم گشت. سپس نشست و گفت:

— داشتم از میدان از هار می‌گذشتم، گفتم بیایم و سلامی عرض کنم...

عمر پوزخندی زد و گفت:

— بگو از آن سر دنیا آمده‌ای به خاطر ورده!

— جناب وکیل ارجمند و عزیزم، می‌دانی که باغ من پر از ورده* است...

- خوب، پس یک کلمه هم از ورده حرف نزن...
 یازیک لبخندی زد و گفت:
- احمقانه است که خیال کنم می‌توانم تو را شکست بدهم، پس بهتر است برویم سر اصل مطلب...
 - بفرماید!
- پلکهایش را پایین آورد و با لحنی جدی گفت:
 - ورده دیگر به وظایف خودش عمل نمی‌کند...
 - مگر غیر از رقص وظیفه دیگری هم دارد؟
 - قربان، شما آن شب به کاپری تشریف نیاوردید که فقط برقصید یا رقص تماشا کنید...
 - خُب؟
- گفتم مسأله را با خود جناب عالی در میان بگذارم...
 عمر اخم کرد و چیزی نگفت. یازیک گفت:
 - کار کار است دیگر قربان، دوست دارم...
 عمر سختش را به سردی برید:
 - هر کاری به صلاح است بکن مسیو یازیک...
 - نمی‌خواهم شما را عصبانی کنم...
 - ولی من عذرت را پیشاپیش می‌پذیرم...
 مرد سرش را خم کرد و سپاسگزارانه گفت:
 - قول می‌دهم هر وقت ورده را نخواستی او را به سرکار برگردانم...
 - چنان روزی نخواهد آمد مسیو یازیک...
 - امیدوارم خوشبخت باشید، شری!*

و خواست برخیزد و برود ولی عمر به انگیزه‌ای بیهوده که بی دلیل به سراغش می‌آمد او را بازداشت و پرسید:

— بگو بینم مسیو یازیک به نظر تو معنی زندگی چیست؟

مرد ابروهای نازکش را با تعجب بالا برد، و وقتی از چهره عمر دریافت که سؤالش جدی است گفت:

— زندگی زندگی است...

— تو خوشبختی؟

— الحمدلله، گاهی اوضاع خراب می‌شود، یا این که کاباره به یک ماجرای عاشقانه مثل عشق ورده دچار می‌شود، ولی کاروبار رو به راه است...

— ولی تو زندگی می‌کنی و بعد خدا آن را از تو می‌گیرد!

— این که معلوم است، اما خانه‌ام قشنگ است، مادام* هم عالی است، یک پسر هم دارم که توی سویس شیمی می‌خواند و می‌خواهد همان‌جا زندگی کند...

عمر لیخند زد:

— به خدا ایمان داری؟

مرد با تعجب جواب داد:

— البته، این چه سؤالی است!

— پس بگو بینم خدا چیست؟

یازیک با صدای بلند خندید؛ سؤالهای عجیب عمر باعث شده بود که تعارف و تکلف را کنار بگذارد. امیدوارانه پرسید:

— عشقت به ورده طولانی است؟

— البته.

- ممکن نیست...-

عمر حرفش را قطع کرد و گفت:

- قول می‌دهم اگر بگویی خدا چیست همین حالا ورده را به تو بدهم!

مرد برخاست و باز هم تعظیم کرد و در حالی که بیرون می‌رفت گفت:

- همیشه در خدمتم.

- برافروخته و سپاس مندانه او را بوسید و گفت:
- فداکاری بزرگی کردی که کارت را کنار گذاشتی!
- ورده که چشم‌های درشتش از اشک تر شده بود و می‌درخشید گفت:
- به خاطر تو.
- اتاق شرقی از بوی نفس‌های عشق پر شد. عمر گفت که هرگز تصور نمی‌کرد که ورده را تا به این حد دوست بدارد.
- ورده جعبه‌ای نیلگون را از جیب لباسش درآورد و آن را شرمسارانه به عمر هدیه کرد... دکمه‌های طلایی برای پیراهن.
- عمر آهی از سر شادی برکشید گویی نخستین بار است که طلا می‌بیند.
- عشق من...
- می‌بینی که دکمه‌ها از دو قلب ساخته شده...
- یعنی همان‌طور که گفته بودم قلبت از طلاست...
- ورده موهای سیاه و پرپشت او را با انگشتانش نوازش کرد و پرسید:
- چرا امروز لباسها و وسایلت را آورده‌ای؟
- چهرهٔ عمر درهم رفت و با صدای بلند که از شادی و مهربانی عاشقانه به دور بود گفت:

– بالاخره خانه‌ام را ترک کردم...

ورده با تعجب فریاد زد:

– نه...

– تنها راه حل بود.

– گفته بودم که دوست ندارم باعث دردسرت بشوم.

– بهتر است این حرفها را کنار بگذاریم...



فضای اتاق در آرامش سپیده دم روشن شد. زینب با چشمانی که ریزش اشک دو لکه آبی در زیر آنها بر جای نهاده بود نگاهی نمود و خشمگین بر او افکند. چه زشت بود توحش خشم در چهره‌ای که بیست سال رام مانده بود!

– مگر نگفتم باید یاد بگیری که واقعیت را قبول کنی؟

– بگو داری آبروی خودت را با یک زن هرزه به باد می‌دهی!

– صدات را پایین بیار، بیدار می‌شوند...

– به رنگ قرمز روی دستمالت نگاه کن. چه کثافتی!

عمر از خشم دیوانه شد و فریاد کشید:

– باشد، که چی؟!

– دخترت وقت ازدواجش است!

– من دارم مرگ را از خودم دور می‌کنم...

– خجالت نمی‌کشی؟! من به جای تو خجالت می‌کشم.

عمر با خشم بیشتری فریاد زد:

– پذیرش مرگ بیشتر باعث خجالت است...

سر زینب به همراه اشکهایش فرو افتاد و با صدای لرزان گفت:

– بیست سال بدون این که از گند و کثافتت باخبر بشوم...

عمر دیوانه وار گفت:

— پس تماش کن...

— گورم را گم می‌کنم.

— نه، تو می‌مانی. این خانه توست. من می‌روم.

در اتاق نشیمن روی مبلی فرو افتادی و چشمهایت را از درد بستی. چیزی حس کردی و سر برداشتی و ناگاه بشینه را دیدی که با چشمان خواب‌آلود و چهره رنگ پریده روبرویت ایستاده است. در سکوت و در فضایی آکنده از سرزتش و احساس گناه به یکدیگر خیره می‌شوید. دروغ رسوای خود را به یاد آوردی. شرمی که پیش از آن احساس نکرده بودی تو را درهم فشرد.

— متأسفم بشینه که ناراحتت کردم.

در فشردگی لبان بشینه غرور زخم خورده‌ای آشکار شد.

— حرف زدن بی‌فایده است.

بر زمین افتاده، زمینی که اکنون بر دوشش سنگینی می‌کرد، و دیگر هیچ نگفت.

— مادرت با کمال احترام در خانه می‌ماند...

و پیش خود دعا کرد که بشینه گریه نکند. و زیر لب گفت:

— این مصیبت است، اما دارم چیزی را که بدتر است از خودم دور می‌کنم.

بشینه با نگاهی برآستی غمگنانه به او نگرست و گفت:

— اما تو که گفتی «نه»...

عمر به تلخی آه کشید و گفت:

— صلاح نبود راستش را بگویم.

— چرا؟

اسیدوارانه گفت:

— دوستی ما باید پا برجا بماند.

و رفتی. ممکن نبود در برابر نگاه‌های او آن قدر تاب آوری که تو را ببخشد.

ورده گفت:

– بزودی از تصمیمت پشیمان می‌شوی.

– هرگز، دیگر نمی‌توانم زندگی دروغی را تحمل کنم.

ورده با نگرانی در فکر فرو رفت و سپس گفت:

– می‌ترسم نتوانم خوش‌بخت کنم.

– اما من خوش‌بخت هستم.

و خود را به خوشبختی سپرد. و نگذاشت که هیچ‌اندیشه آزار دهنده‌ای آرامش او را برهم زند. انتظار داشت که مصطفی در بدو امر با او مخالفت کند اما بیدرنگ او را ساکت کرد. به او گفت:

– من خوشبختم، تو از این بدت می‌آید؟ حتی شعر هم کمی در اعماق وجودم به جنبش درآمده...

حتی کمی هم به کار تمایل یافته بود اگر چه هنوز از پذیرفتن پرونده‌ها سر باز می‌زد. در لحظه‌های استراحت میان کار تلفنی با ورده حرف می‌زد و به این ترتیب شادی و نشاط خود را بازمی‌یافت. آن‌گاه به سوی آشیانه‌اش می‌شتافت و آن را سخت خیره‌کننده می‌یافت، و ورده با چهره‌ای سرشار از خوشبختی او را ورنانداز می‌کرد. ترجیح می‌دادند که در اتاق شرقی به سر برند، و گاهی نیز به حومه قاهره می‌رفتند، به وعده‌گاه‌های عشاق، یا برای گردش شبانه به «فیوم» می‌رفتند یا در «راه صحرا» استراحت می‌کردند. وقتی ورده دریافت که عمر درگذشته شعر می‌گفته و اکنون می‌خواهد این کار را از سر بگیرد، به خواندن شعرهای بسیاری پرداخت که از حفظ داشت تا حس شاعرانه‌ی عمر را برانگیزد. چند نمایشنامه عاشقانه را وقتی به مؤسسه بازیگری می‌رفت حفظ کرده بود و

اشعار عاشقانه بسیاری هم از برداشت. عمر شگفت زده به او گفت:

– چقدر شعر دوست داری!

ورده او را ترغیب کرد که باز هم مثل جوانی اش شعر بگوید ولی عمر

نپذیرفت و گفت:

– شعر زیباست، ولی از آن زیباتر این است که شاعرانه زندگی کنیم!

روزی ورده به او گفت:

– تو از گذشته من چیزی نمی‌پرسی!

عمر او را بوسید و گفت:

– وقتی برکت مستی بر ما فرود می‌آید از یقین سرشار می‌شویم و دیگر

سؤالی نمی‌کنیم.

اما ورده دوست داشت از گذشته اش حرف بزند. پس گفت:

– پدرم معلم زبان انگلیسی بود، از آن معلم‌هایی که شاگردانشان هیچ

وقت فراموششان نمی‌کنند، اگر زنده بود روزی که خبر دادم می‌خواهم به

مؤسسه نمایش بروم مرا تشویق می‌کرد و به من تبریک می‌گفت، ولی

مادرم زن متعصب و اُمّلی بود. برخلاف میل او به مؤسسه رفتم، و وقتی

تصمیم گرفتم به کار رقص مشغول شوم به من هجوم آورد، و همراه او

دایی‌ها و عموی پیرم هم بر ضد من قیام کردند، و جنگ و دعوا به جدایی

انجامید، و من خانواده‌ام را ترک کردم.

– تنهایی چطور زندگی می‌کردی؟

– با یکی از همشاگردی‌های دخترم که بازیگر تئاتر بود همخانه شدم.

عمر دست نرم و ظریف او را با تحسین نوازش کرد، سپس پرسید:

– رقص را از اول دوست داشتی؟

– دوست داشتم ولی آرزو داشتم هنریشه بشوم، سعی خودم را کردم

ولی نتوانستم و به همان رقص اکتفا کردم...

عمر اخم کرد و پرسید:

– یازیک به تو زور می‌گوید؟

– رامتش او بهتر از دیگران است، من هم خوب می‌دانم که منظور از کار در باشگاه شبانه چیست!

سپس با گرمی صادقانه‌ای گفت:

– اما عشق اول و آخر من تو هستی...

عمر او را از روی قدرشناسی به خود چسباند و پرسید:

– چرا وقتی در کار هنرپیشگی شکست خوردی پیش مادرت برنگشتی؟

– دیگر دیر شده بود، من آدم مغروری بودم، و شکست بر غرورم افزوده بود!

– شکست! نفرینی که همه چیز را نابود می‌کند و خود نمی‌میرد. چه وحشتناک است که هیچ‌کس به آوازت گوش ندهد، و عشقت به راز هستی بمیرد! و هستی دیگر هیچ رازی نداشته باشد. و غم و افسوس روزی مر برآورد تا همه چیز را نابود کند.

دفتر کارش شاهد رفت و آمد پی در پی دایی و تنها خواهرش بود. هر دو به او التماس می‌کردند که با این «رقاصه» ازدواج نکنند. دایی‌اش، حسین کرم، که دادرس بود گفت:

– ادامه این پیوند مانع رسیدن تو به مقام دادرسی است.

عمر با کمی عصبانیت جواب داد:

– به این قضیه فکر نکرده‌ام و چنین مقامی را هم نمی‌خواهم...

با تمام نیرو از خوشبختی خود دفاع می‌کرد، با نیروی یامی که او را فراگرفته بود...

چون کودکی معصوم و بازیگوش می‌نمود، چنان که مصطفی خنده زنان به او گفت:

– حالا بگو ببینم زندگی چه معنایی دارد؟

عمر با صدایی بلند خندید و گفت:

– این سؤال فقط وقتی به سراغ آدم می آید که قلبش سرد و خالی باشد...
طنین تو خالی از ظرف پر بر نمی خیزد. از این رو یقین همان مستی و سرخوشی است. و برای همین آخرین آرزویم این است که عشق همواره مستی بیافریند.

مصطفی گفت:

– گاهی برایت غصه می خورم و گاهی به تو حسودیم می شود!

چشمان عمر از پیروزی درخشید و مصطفی موضوع را عوض کرد:

– در زندگی شلوغ خود مثل موشک پیش می روم ولی بسا که در روزی از روزهای طوفانی به یاد آورده ام که شکست دیرینه ای را در سینه خودم پنهان می کنم، و بارها با این سؤال شیطانی روبرو شده ام که وجودم چه معنایی دارد ولی خیلی زود آن را مثل خاطره ای شرم آور در اعماق ضمیر خود دفن کرده ام.

بادهای زمستانی بر پنجره های دفتر وزید و غروب به شب بدل شد. و

مصطفی که سر تاسش سرما را به مبارزه می طلبد ادامه داد:

– چرا سؤال می کنیم؟ قضیه این است که عقیده دیرین معنای کاملی از زندگی را در اختیارمان می نهد، و اکنون براساس قانونی طبیعی می خواهیم آن جای خالی را پرکنیم، دیروز که یک لحظه سستی مرا فرا گرفت بر آن غلبه کردم و گفتم یادداشت های هنری من معنا دارد، برنامه گذشته و حال رادپو معنا دارد، و نمایشنامه هایم در تلویزیون معنا دارد، و دیگر حق ندارم سؤال کنم.

– عجب شجاعتی داری!

مصطفی به برشمردن پیروزی هایش ادامه داد و گفت:

– دیروز فهمیدم زخم را به حدی دوست دارم که باورکردنی نیست تا جایی که به سردبیر پیشنهاد کردم که امشب را در «خبرنامه هتری هفته» ثبت کنم، ولی پسر عمر که متأسفانه اسم تو را روی او گذاشتم جوانکی چموش است، و همان قدر که ما دوست داشتیم دنیا را زیر و رو کنیم او به فوتبال علاقه دارد...

دنیا را زیر و رو کرد. به زندان افتاد، اما همین روزها بیرون می آید. پس از سالها. و بزودی چشمها با حیرتی دردناک به هم خیره می شوند. بگذار دیگران به فکر آن باشند.

مصطفی با لحنی جدی تر گفت:

– سردبیر به من پیشنهاد کرده که درباره آگاهی سوسیالیستی برای کارمندان و کارگران سخنرانی کنم...

– به چه مناسبت؟

– به این مناسبت که من یک سوسیالیست قدیمی هستم!

– و لابد قبول کردی؟

– البته، ولی سؤال این است: مادام که دولت زمام پیشرفت را به دست گرفته و می تازد بهتر نیست که ما به کارهای خودمان پردازیم؟

– مثل فروختن تخمه و چس قیل و سؤال کردن از معنای هستی!

– یا عشق ورزیدن تا سر حد یقین!

– یا مریض شدن بدون علت!

در سکوت به سیگار کشیدن پرداختند. و ناگهان عمر پرسید:

– حالشان چطور است؟

مصطفی لیجندی زد و گفت:

– زینب عالی است! متانت خود را دوباره به دست آورده ولی از حاملگی رنج می برد، و خبری هم هست که باید بدانی!

برق توجه در چشمان عمر پدیدار شد. مصطفی گفت:

– زینب به فکر این است که پس از زایمان به دنبال کار بگردد...

عمر دستش را به نشانه نارضایتی تکان داد و مصطفی افزود:

– مثلاً به عنوان مترجم، می‌ترسم یک روز تصمیم بگیرد که خانه را ترک کند...

– ولی خانه خودش است...

مصطفی نگاهی طعنه‌آمیز به او کرد و گفت:

– بشینه غرق در سهایش است، و جمیله چیزی نمانده که فراموشت کند!

عمر با پریشانی چشم بر زمین دوخت و مصطفی ادامه داد:

– به هر حال من کاری را که لازم است انجام می‌دهم و به بدترین شکل از تو انتقاد می‌کنم!

عمر خندید و گفت:

– رباکار هفت خط...

– ولی زنم! از جنگ بر ضد تو دست بر نمی‌دارد.

– البته... البته...

– بیشتر وقتها که تنها هستیم از تو دفاع می‌کنم و رفتار تو را به «این بیماری

روحي خطرناک» نسبت می‌دهم و بلافاصله تأکید می‌کنم که این بیماری

مسری نیست....

در عشق ورزیدن به او هیچ کس مثل ورده نبود. او به حد جتون شیفته مرد خود بود، و تا حد پرستش شیفته عشق خود. خویش را وقف عشق کرده بود، و همه کارهایش را خود به تنهایی انجام می داد. عمر به دیوارها و اثاثیه و تابلوها نگاه می کرد، و گل‌های سرخ درون گلدان را می بوید، و به آهنگ‌های اتاق شرقی گوش می کرد، و می گفت که او چون آدم در بهشت است. ورده از او چیزی نمی خواست و عمر بسیاری وقتها او را وامی داشت تا آنچه از لباس و لوازم نیاز دارد بخرد. و زنش اضافه شد و با راه رفتن و رژیم گرفتن از آن کاست و تا می توانست مراقب بود که در خوردن و نوشیدن افراط نکند. عمر دریافت که ورده خود را در وجود او ذوب کرده و در عشق او محو شده است و او را آخرین امید خود می شمرد. در شبهای بلند زمستان با هم می نشستند و ساعت‌های دراز در اتاق شرقی بیدار می ماندند، در گفتگوهای بی پایان غرق می شدند، از گذشته و حال و آینده سخن می گفتند، از واقعیت و خیال، از حقیقت و رؤیا، و این همه را با بوسه و نوازش همراه می کردند، و اگر بالکن درسته و مشرف بر میدان نبود از وزش بادهای زمستانی و ریزش باران نیز بی خبر می ماندند. شب‌های بلند زمستان با حرف و حدیث به سر می شد.

گاهی سکوت بر آنها چیره می‌شد اما سکوتی ناشی از رضایت و آسایش و آرامش دوسویه. گاه خیالاتی به سراغ عمر می‌آمد و لبخند می‌زد، و گاه خاموش می‌شد. می‌پنداشت دو ماشین بر سر چهارراهی با هم برخورد می‌کنند و مردی میانه سال به هوا پرت می‌شود، و بی‌قرار می‌شد. صدای نرم و مهربان ورده را شنید:

– کجایی؟

با کمی شرمساری پاسخ داد:

– چیزی نیست.

ورده دستهایش را دورگردن او انداخت و گفت:

– شرط می‌بندم که چیز مهمی است!

عمر به انکار سر تکان داد. ورده مدتی ساکت شد و سپس با زیرکی گفت:

– نمی‌دانم چرا بئینه و جمیله برای دیدن تو به دفتر نمی‌آیند؟

عمر به عتکبوتی می‌اندیشید که خانه‌ای سخت شگفت می‌مازد تا مگس شکار کند، ولی گفت:

– بئینه نمی‌خواهد.

– می‌داند که تو دوست داری او را ببینی؟

– مصطفی به او گفته.

– به من نگفته بودی!

– اهمیتی نداشت.

– هر چه به تو مربوط می‌شود برای من مهم است.

تلویزیون روشن شد تا جلوی خیالات عجیب را بگیرد. کانالهای سه‌گانه را دم به دم عوض می‌کردند. یک بار مصطفی تلفنی احوال آنها را پرسید و ورده او را دعوت کرد. مصطفی را مردی بی‌تکلف یافت و او را

ترغیب کرد که باز هم به دیدنشان برود. مصطفی از عمر درباره شعر پرسید و این که تا چه حد در این باره پیش رفته است. ورده پاسخ داد:

– دارد شعر می نویسد.

ولی عمر با بی اعتنائی گفت:

– مزخرف بود، پاره اش کردم...

مصطفی با لحن تسکین دهنده ای گفت:

– خوشبختی مهمتر از شعر است ...

عمر می خواست از او پرسد که «خوشبختی چیست؟» ولی وقتی آن دو چشم خاکستری را دید که چنان مهربان به او می نگرند دلش سوخت. به لطف تلویزیون و رادیو و مصطفی از دست حرفهای تکراری خلاص شدند. عمر با خود گفت «خدای من!» و پنداشت که به نیرویی سحرانگیز دست یافته است و آن را برای سرگرم کردن مردم به کار گرفته. گویی سالن آپرا را در یک چشم به هم زدن ناپدید می کند تا مردم حیرت زده فراهم آیند، سپس آن را در یک چشم به هم زدن برمی گرداند تا مردم از حیرت فریاد برکشند. مردم چقدر به جرعه های جادویی نیاز دارند! و بار دیگر با خود گفت «خدای من!» ورده با نگاهی مهربان به او نگرست و پرسید:

– چرا دوستانه را برای شب نشینی و سرگرمی دعوت نمی کنی؟

به آرامی گفت:

– بجز مصطفی هیچ دوستی ندارم!

فهمید که ورده سخن او را نپذیرفته است:

– همکاران و آشنایان را جزو دوستان حساب نمی کنم.

ورده خودش پیشنهاد کرد که بیشتر بیرون بروند، و شب را در سینما و

تئاتر، و گاهی در باشگاه های شبانه بگذرانند.

– بهتر از این است که توی خانه تنها بمانیم.

عمر سرش را به نشانه موافقت تکان داد اما ورده نگاهی سرزنش آمیز به او کرد و گفت:

– اولین بار است که در رفتار با من از ظرافت زیرکانه‌ات خبری نیست!
عمر کمی اندیشید و گفت:

– می‌خواستم از این نقشه‌های خوبت تشکر کنم...

– ولی من هیچ وقت از زندگی با تو خسته نمی‌شوم.

– من هم همین‌طور، باور کن...

و از غفلت خود خشمگین شد. و برای سومین بار با خود گفت:
«خدای من». اما مصطفی شگفتی خود را از خوشبختی او پنهان نمی‌کرد.
یک روز که در دفتر عمر نشسته بود، به او گفت:

– از عشقت برایم بگو، ممکن است در نهایت باعث بشود که من آرای
تازه‌ای را درباره زندگی بپذیرم...

عمر در چشمهای او نگاه طعنه آمیزی دید که خالی از بدجنسی نبود.
پرسید:

– یعنی تا این حد از چشم بینه افتاده‌ام؟

– تو می‌دانی که او خیلی آرمان‌گرا و مغرور است، اما در درونش تو را
می‌پرستد!

– از من نرمیده؟

– همین روزها به دیدنت می‌آید ولی تو را به خدا از عشقت بپایم بگو...

با بی میلی روی در هم کشید و گفت:

– مثل همیشه نیرومند!

– بی‌ایه سیاسی است؟!

– تو دورویی و حق‌نداری از راز دلها باخبر شوی...

مصطفی خنده طولانی کرد و گفت:

– بگذار آن طور که خودم فکر می‌کنم توصیفش کنم. حرفهای قشنگ ته کشیده، لاس زدنهای کم شده، مشروب تا دلت بخواهد...
– تا چشمت کور بشود...

– چه وحشتناک! ورده عاشق و ساده. و زیبا. خدایا، چه باید کرد تا این شور و سرمستی از بین نرود، یا شعری که مرده است دوباره جان بگیرد. ای غروب بلند زمستان!

شبی را در باشگاه پاریس نو گذراندند. ناگهان مارگریت بر روی صحنه ظاهر شد. یاد گذشته به ناگاه در عمر زنده شد. ولی با تمام نیرو بر اعصاب خود غلبه کرد. مارگریت آواز خود را سرداد:

هر چه دیدم چهره‌ات را بیشتر، گشتم از شوق همی لبریزتر
هر چه شد شوقم فزون گردید باز آتش عشق تو در من تیزتر
ورده آهسته گفت:

– راستی که درست است ...

ولی چنان نگاهی بین تو و مارگریت رد و بدل شد که ورده می‌توانست از آن همه چیز را بفهمد. عمر گفت که می‌خواهد برود و رفتند. سوار بر ماشین در شب سرد و جاده‌های خالی سرگردان شدند. هیچ دلیل و معنایی برای ناراحتی وجود نداشت. اما بازگشت ناگهانی مارگریت حس خطرناک بیزاری را برانگیخته بود. بار دیگر خود را بر لبه آن گرداب خواهی یافت. و به هنگام نوسیدی آن نیروی ویرانگر به کار می‌افتد!

از دفترش به ورده تلفن زد و گفت که به مجلس بزرگداشت دوستی دعوت شده که به مقام دادرسی ارتقا یافته است. به پاریس نورفت، مارگریت آواز خواند و او منتظر ماند. چه بر سرم آمده؟ با این سرعت؟ چه می‌خواهم؟ کار ورده واقعاً تمام است؟

مارگریت سرافرازانه آمد و شامپاین هم آمد. با چهره‌ای شاد و گشاده

گفت:

- متأسفم که سفری ناگهانی برایم پیش آمد...

- ناگهانی؟...

- تلگرافی از خارج به دستم رسید!

به دقت از او پرس و جو کرد و از نیرویی که وی را به سوی مارگریت

می‌کشید در شگفت بود. از مارگریت خواست که با او بیاید. مارگریت

گفت:

- امشب نه...

بر اعصاب خود غلبه کرد و پرسید:

- کی؟

- فردا.

حدود ساعت یک به آشپخانه‌اش برگشت و ورده را دید که در اتاق

شرقی نشسته است. او را بوسید و همان گونه که از زینب سؤال می‌کرد

پرسید:

- تا حالا بیدار مانده‌ای؟

ورده با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

- البته!

و نگاهی طولانی به او افکند و سپس گفت:

- امیدوارم در خوردن یا نوشیدن افراط نکرده باشی...

وقتی با پیژامه روی مبل دراز کشید ورده پیش او خزید و به سوی او

دست دراز کرد، اصلاً تمایلی نداشت ولی با خود گفت: «بگذار شبی

خالی از گناه باشد!» و نمی‌دانست شب بعد چه بهانه‌ای بیاورد. ورده

تلفنی با او حرف زد اما عمر هیچ اشاره نکرد که به خانه نمی‌آید. به

پاریس نو رفت و برای سهل‌انگاری‌اش به خود تبریک گفت. نور قرمز را دید که مارگریت را به رنگ پری‌های افسون‌گر درآورده بود. گردن کشیده و صدای گرمش دل عمر را می‌لرزاند. فانوس‌های اسپانیایی که از سقف آراسته به تصویرهای عربان آویزان بود در لایه‌ای از دود سیگار فرو رفته بود. در شگفت بود که سرخوشتی از کجا به این مکان بسته و پر از بوی مشروب و سیگار نفوذ می‌کند. در پس ستونی بزرگ که از درون روشن بود دید که دو تن یکدیگر را در آغوش کشیده‌اند و گریه به خواب مرگ رفته‌اند. ولی چگونه ورده چون گلی مصنوعی از درون او ریشه‌کن شده بود؟ چرا مرگ اصرار دارد که در اثنای هر کاری او را به یاد داشته باشیم؟ چه کسی می‌تواند یقین داشته باشد که این آدم‌های مست برآستی وجود دارند؟

وقتی سوار بر ماشین به سوی اهرام رهسپار شدند مارگریت گفت:

– امشب سرد است ...

عمر بخاری ماشین را روشن کرد و مارگریت گفت:

– چرا به خانه‌ات نمی‌روی؟

– خانه‌ای ندارم ...

ماشین را در فضایی خلوت و تیره زیر پوشش ضخیمی از ابر نگه

داشت. و با شادی گفت:

– هیچ ستاره‌ای نیست ...

او را سخت به سینه خود فشرد. در گرداب نفس‌های درهم آمیخته

مارگریت آهسته گفت:

– تاریکی ترسناک ...

عمر او را نوازش کرد و گفت:

– وقت ترس نیست.

آغوش او چه لذت بخش بود. اما چه سود؟ مهم این است که رازِ رازهای زندگی را در آغوش کنی. کلمات بریده بریده همراه با آه‌ها و نفس‌ها چون زبان سکوت در شب می‌پراکند. هماهنگی آوازهایی سر داد که مژده دهنده زندگی بهتری بود. و تابِ نفس‌ها دل‌هایی را که از سرما فزوده بود ذوب کرد. و چشمها تیرگی شب را نیز از یاد برد. کامیاب و خرسند از ته دل آه کشید. از شدت رضایت آه کشید. از سنگینی رضایت آه کشید. خدای من. و از خستگی و اندوه آه کشید. به تیرگی قیرگون نگرست و از خود پرسید که سرمستی راستین کجاست؟ مارگریت کجاست که تاریکی چیزی از او بر جای نهاده است. نگران و ناراضی به آشیانه‌اش بازگشت. ورده با قیافه‌ای خشک در برابرش ایستاده بود. عمر سلامش کرد و لبخند زد. لحظاتی آزاردهنده مقابل هم ایستادند. آن گاه عمر روی مبل افتاد و گفت:

— متأسفم...

— لازم نیست عذر و بهانه بتراشی...

به اتاق رفت و برگشت و روی مبل نزدیک عمر نشست و گفت:

— خوب فهمیدم که به تغییر نیاز داری...

— کار به همین سادگی نیست...

ورده با خشمی که نمی‌توانست بر آن غلبه کند گفت:

— قضیه مهم است، تو ناراحتی، اما هیچ دلیلی برای رنج و ناراحتی وجود ندارد، فقط یک سؤال ساده از تو دارم: ما شکست خورده‌ایم؟

باصداقت و بی‌حالی گفت:

— هیچ کس مثل تو نیست، من مطمئنم.

ورده خیره نگرست و گفت:

— با یک زن بوده‌ای؟

عمر کمی ساکت ماند و سپس گفت:

- راستش را بخواهی هنوز خوب نشده‌ام!

ورده برای نخستین بار به تندی گفت:

- این مرضی است که فقط با زن معالجه می‌شود...

سپس با آرامش گفت:

- من چیزی جز عشق برای تو ندارم، اگر نمی‌خواهی کار تمام است...

عمر سکوت کرد و ورده بانومیدی افزود:

- هوسرانی در جوانی مرضی است که قابل علاج است اما در مردانی به

سن و سال تو هیچ علاجی ندارد.

عمر نومیدانه در اتاق چشم‌گرداند و گفت:

- من دیوانه‌ام؟

- عجیب این است که در شخصیت تو هیچ نشانه‌ی از سبک سری

نیست!

- اما به خاطر رفتارم متهم به دیوانگی‌ام...

ورده به تندی فریاد زد:

- اگر منظورت زندگی با من است، پس برو سراغ همسرت!

- من همسری ندارم.

- پس من می‌روم، مشکل من از مشکل همسرت ساده‌تر است، چون هم

کار دارم هم خانه...

سخن ورده او را گریه و نزدیک بود چشم در چشم او بدوزد و فریاد

بزند «برو» اما پاهایش را دراز کرد و چشم‌هایش را بست.

- با یک زن بوده‌ای؟

بی‌حوصله و بی‌اعتنا گفت:

- تو که می‌دانی.

- کی؟
- یک زن.
- خوب، کیست؟
- مهم نیست.
- او را پیش از من می شناختی؟
- یک آشنایی مختصر.
- دوستش داری؟
- هرگز.
- پس چرا با او بودی؟
- هه...
- شاید یک هوس ناگهانی بوده!
- شاید!
- تو به هر هوسی تن می دهی؟
- نه همیشه؟
- کی؟
- بایی حوصلگی و بی اعتنائی گفت:
- وقتی احساس کنم مریضم.
- تو زن باره ای؟
- هرگز.
- مرا دوست نداری؟
- چرا؟
- ولی دیگر مرا دوست نداری...
- دوستت دارم اما بیماری دوباره به سراغم آمده.
- ورده به تندی گفت:

- چند روزی است که فهمیده‌ام عوض شده‌ای.

- آره از وقتی بیماری برگشته.

ورده با صدای گرفته فریاد زد:

- بیماری... بیماری!

سپس با قیافه‌ای درهم به او نگریست:

- می‌خواهی باز هم با آن مبارزه کنی؟

- نمی‌دانم...

- از این که مرا عذابِ بدهی خوشحال می‌شوی؟

عمر آهی کشید و گفت:

- لطفاً کمی راحت‌تر بگذار.

در شبی سرد و زمستانی که آسمان صاف و آراسته به ستارگان بود

مارگریت را به استراحتگاه جاده صحرائی برد. هنگام بازگشت مارگریت

به نرمی گفت:

- بهتر نیست جایی داشته باشیم؟

به طور مبهم پاسخ داد:

- هرگز...

و اندیشید لازم نیست که بیش از این چیزی بگوید ولی مارگریت از

پاسخ او رنجید و به سردی گفت:

- من از عشقبازی توی جاده‌ها خوشم نمی‌آید

عمر بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید او را به هتل رساند.

نشئه عشق دوامی ندارد و لذت جنسی کوتاهتر از آن است که تاثیری داشته باشد. و گرسنه حریص اگر غذا نیابد چه کند؟ گردباد می‌وزد تا تو را ریشه کن کند. آرامش مرده است و دیگر زنده نخواهد شد. باز هم در پاریس نورقاصه‌ای سبزه رو را دید که بلندی قدش و شادی نگاهش او را می‌فریفت. بی آنکه دیگر توجهی به سرزنش این و آن داشته باشد، به باشگاه رفت. مارگریت با لبخندی از بالای صحنه به او خوشامد گفت، عمر هم به او لبخندی زد و آن‌گاه زن سبزه‌رو را به کنار خود خواند. مارگریت پنداشت که عمر به شوخی عاشقانه‌ای دست زده است ولی عمر در آن تندباد روح حس شوخی را از دست داده بود. سبزه‌رو را با پول فریفت و او را با خود برد. بهتر نبود اما احساس کرد که با خنده زن دلش یکباره لرزید. این دل یا باید بلرزد یا بمیرد. نه شعر و نه شراب و نه عشق، پس این شرر سرکش را چه چیز سیراب می‌کند!

هر شب زنی را مهمان خود می‌کرد، از این یا آن باشگاه یا حتی از سر راه. وقتی به کاپری رفت و رقاصه‌ای را که مونا نام داشت دعوت کرد یازیک چاپلوسانه و شادمان به سوی او شتافت و عمر از شادی او خشمگین شد زیرا آن را نوعی اعلام مرگ برای تلاش نافرجام خود می‌شمرد.

– عالی جناب... آیا...

عمر با چهره‌ای خشمگین و بیزار به یازیک نگر بست و او را گریزاند و
مُنا را با خود برد. او را سخت در آغوش فشرد و ناگاه میلی شگفت به
کشتن او در وجودش به پاخواست. پنداشت سینه او را با چاقویی می شکافد و
در جستجوی چیزی به درون آن می لغزد. کشتن رویه دیگر آفرینش است
و این حلقه مرموز و خاموش را کامل می کند. منا آهسته گفت:

– چت شده؟

– هیچی، فقط تاریک است...

– اما هیچ کس این دوروبر نیست...

ماشین را با سرعت دیوانه‌واری می راند. منا دست او را گرفت و سپس
چنان جیغ کشید که او را ترساند. لباسهایش را عوض کرد و با خود گفت:
چاره‌ای نیست. یا دیوانگی یا مرگ. ورده روی تخت نشست و گفت:

– من می روم...

عمر به ترمی گفت:

– من مدیون توام.

– من چیزی نمی خواهم...

و پس از چند لحظه ادامه داد:

– از این ناراحتم که واقعاً تو را دوست داشتم.

عمر با بی حوصلگی گفت:

– ولی نتوانستی مرا تحمل کنی.

ورده با لحنی قاطعانه گفت:

– تحملم تمام شد.

عمر احساس کرد از دست او آسوده می شود و دیگر چیزی نگفت.

شب بعد که برگشت هیچ اثری از او نیافت. به آسودگی لبخندی زد و با

کت شلوار روی میل دراز کشید و از آپارتمان خاموش و خالی لذت برد.
هر شب زنی دیگر را با خود به آن جا می برد.

مصطفی خنده زنان به او گفت:

– درود بر بزرگترین زن باز قاره آفریقا!

عمر با بی حالی لبخندی زد و مصطفی ادامه داد:

– راز تو روزه به روز بیشتر فاش می شود، چند تا از همکارانم درباره تو با من
حرف زده اند، و خبرها به گوش بعضی از همکاران خودت هم رسیده، آنها
می پرسند چه چیزی او را عوض کرده و باعث شده که دوباره جوان بشود؟

عمر با بیزاری گفت:

– راستش من از زنها بدم می آید...

مصطفی گفت:

– معلوم است!!

سپس با لحنی جدی افزود:

– وجودت را از نگرانی ها خالی کن تا بتوانی به آرامش نهایی برسی.

بهار فرا رسید و عمر شاد بود از این که شبها را می تواند در باغها
بگذراند نه در اتاق های درسته. همچنان گرفتار کسالت و کبابوس های
دهشتناک بود. گاه خود را با خواندن شعر آرام می کرد و بویژه اشعار
هندی و فارسی را دوست داشت. ماجراجویی های شبانه اش باز هم او را
به سوی کاپری کشاند. زیر داریستی نشست و جامی نوشید و بهار را از
پشت درختان سرو پذیره گشت. آهنگ رقص طنین افکند و ناگهان ورده بر
روی صحنه پدیدار شد. عمر هیچ حیرت نکرد و ناراحت نشد و لبخندی
نزد. ماجرا در پاییز رخ داده بود. شادی مستانه به عشق انجامید و آن گاه به
خشونت بدل شد. و باز این دور باطل تکرار می شود؛ این دل خمیده آن
را یکی درهم می شکند؟ این فضا کی از هم می شکافد و نابود می شود؟ ورده

نگاهی به او می افکند و آن گاه به رقص خود ادامه می دهد. و یازبک با اضطرابی خنده آور دزدانه او را می نگرد. ولی عمر هیچ قصدی نداشت. پس از پایان برنامه ورده را نزدیک خود یافت و او را به سر میز دعوت کرد. ورده لبخند زنان آمد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. همان مشروب را سفارش داد که در باشگاه های شبانه به آن مشهور شده بود. و با سادگی گفت:

– واقعاً متأسفم ورده.

ورده لبخند مبهمی زد و گفت:

– لازم نیست به خاطر گذشته تأسف بخوری...

سپس با لحنی فریبنده گفت:

– تجربه عشق ارزشمند است حتی اگر عذاب آور باشد!

عمر لب خود را گزید و گفت:

– من طبیعی نیستم...

ورده آهسته گفت:

– پس خدا شفایت بدهد.

نگاه های زنانی که شبهای پیش با آنها بیرون رفته بود بر ایشان گذر می کرد. ورده لبخندی زد و عمر زیر لب گفت:

– رغبتی ندارم!

ورده ابروهایش را به نشانه تعجب بالا برد و عمر گفت:

– همه شان را بدون استثنا شناخته ام اما بی هیچ رغبتی!

– آخر چرا؟

– چون آن لحظه خدایی بیش از یک ثانیه نمی پاید!

ورده با ناراحتی گفت:

– چقدر سنگ دلی! شما مردها به عشق ایمان نمی آورید مگر وقتی که ما به آن کفر بورزیم...

- شاید، اما مشکل من چیز دیگری است...
- نسیم از کشتزارهای غرق در تیرگی بوی مست کنندهٔ بهار نارنج را با خود آورد و عوالم پنهان شادی را به روی او گشود، عمر از فرط شادی چنان سبک گشت که گویی از بند تن رهید و با شور و اشتیاق پرسید:
- ورده، بگو ببینم چرا زندگی می‌کنی؟
- ورده شانه‌هایش را بالا انداخت و گیلاسش را سر کشید. اما عمر سؤالش را بیدرنگ و جدی تکرار کرد. ورده گفت:
- این سؤال به چه درد می‌خورد؟
- چه اشکال دارد که گاهی آن را پرسیم؟
- زندگی می‌کنم، فقط همین.
- ولی من جواب بهتری می‌خواهم...
- ورده کمی اندیشید و سپس گفت:
- خوب، چون رقص را دوست دارم، و تحسین و تشویق را، و میدوارم به عشق واقعی برسم!
- پس زندگی به نظر تو یعنی عشق...
- شاید...
- مگر یک بار عاشق نشدی و بعد از عشق بیزار شدی؟
- با ناراحتی گفت:
- دیگری بیزار شد...
- و تو؟
- هرگز...
- چند بار عاشق شده‌ای؟
- یک روز که به تو گفتم...
- ولی عمر حرف او را برید:

– چیزهایی را که یک روز می‌گفتی کنار بگذار. الآن همه چیز را رک و راست بگو...

– طبع وحشی تو باز به سراغت آمده...

– نمی‌خواهی حرف بزنی؟

– هر چه داشتم گفتم...

عمر آه سردی کشید و سپس با حرارت پرسید:

– و خدا، نظرت درباره‌ او چیست؟

ورده از سر بدگمانی نگاه تندى به او افکند و عمر با التماس گفت:

– خواهش می‌کنم جوابم را بده ورده.

– به او ایمان دارم...

– از روی یقین؟

– البته...

– این یقین را از کجا آوردی؟

– خدا هست، همین و بس...

– خیلی به او فکر می‌کنی؟

خنده‌ای زورکی کرد و گفت:

– هر وقت چیزی بخوام یا مشکلی داشته باشم...

– و در غیر این صورت؟

ورده به تندى گفت:

– فکر نمی‌کنی دوست داری دیگران را آزار بدهی؟

تا ساعت سه صبح در باشگاه ماند، بعد سوار ماشینش شد و تنها به سوی جاده صحرائی به راه افتاد. اندیشید که امشب این تنها بیرون آمدن تحول مهمی است. سپس ماشین را در کنار جاده خلوت ایستاند و در تاریکی محض آن را ترک کرد. تاریکی عجیب و انبوه و خالی از هرگونه

نوری که آدمی برافروخته باشد. به یاد نمی‌آورد که پیش از این منظره‌ای مانند آن دیده باشد، زمین و زمان پنهان گشته بود و عمر به تمامی در تیرگی گم شده بود. ایستاد و پیش از آن که چشمانش به تاریکی عادت کند سربرافراشت و در گنبد عظیم آسمان هزاران ستاره دید که خورشه خوشه یا تک‌تک شکل‌های گوناگونی ساخته بودند. و نسیم، خشک و لطیف و جان‌بخش، می‌وزید و اجزای هستی را به هم می‌پیوست. و به تعداد شن‌های بیابان که تیرگی آنها را پوشانده بود نجوای نسل‌های بیشمار از دردها و آرزوها و پرسش‌های بیهوده در خاک خفته بود. چیزی در گوش او می‌گفت هیچ دردی بی‌سبب نیست و این لحظه فریبده و خیره‌کننده ممکن است در جایی تا ابد ادامه یابد. سکوت اگر به سخن درآید همه چیز تغییر می‌کند و اینک من به سکوت التماس می‌کنم که سخن بگوید، و از دانه شن می‌خواهم که نیروهای تهفته‌اش را رها سازد و مرا از زنجیر این ناتوانی غدار آزاد کند. اگر فریاد نمی‌کشم تنها از این روست که چیزی نیست تا صدایم را بازگرداند. تنش را به ماشین تکیه داد و به سوی افق نگریست. زمانی دراز به دقت نگریست، و آن‌گاه دید چشم تغییر کرد. تیرگی کم رنگ شد. و درخششی در آن پدید آمد. و اندک اندک خطی شکل گرفت و رنگی روشن و شگرف از آن برتراوید، چونان رازی یا رایحه‌ای. سپس پرنرنگ گشت و امواجی از تور و پرتو خواب‌آلود از خود پراکند. ناگهان قلب او از شادی مستانه‌ای به رقص آمد. و شادمانی ترس‌ها و غم‌هایش را ریشه کن کرد. چشمش چنان به پرتوهای نور خیره گشت که نزدیک بود از کاسه درآید. و سرش را چنان سخت برافراشت که گویی هرگز فرود نخواهد آمد. خوشبختی بیکران و دیوانه‌وار و دلربایی او را فرا گرفت و شادی و نشاطی که کائنات را در چهارگوشه گیتی به رقص درآورد. بند بند وجودش آواز می‌خواند و تمام حواسش مست گشته بود

و تردیدها و ترس‌ها و رنج‌ها از میان رفته بود. یقینی شگرف و سنگین بر او سایه افکند که از آن صلح و آرامش می‌بارید. از اطمینانی سرشار گشت که بیش از آن هرگز حس نکرده بود و به او وعده می‌داد که هر چه بخواهد به دست می‌آورد. ولی او از هر خواهشی برگزیده بود و دنیا در زیر پاهایش به مثنی خاک می‌مانست. هیچ‌نه تندرستی و آرامش می‌خواهم، نه امنیت و مقام، نه عمر دراز. کاش فرجام کار همین دم فرا می‌رسید که این تنها آرزوی من است.

در سرخوشی غوطه می‌خورد و لَه لَه سی‌زد. و دیوانه‌وار به افق درآویخته بود. نفسی عمیق کشید انگار که پس از دویدن سخت اندکی از نیروی خود را باز می‌یابد. احساس کرد چیزی از دور می‌خزد، از ژرفای درونش. هشیاری بود که می‌خزید و از هبوط بر زمین خبر می‌داد. بیهوده کوشید که آن را دور کند یا از آن بگریزد یا به تأخیرش اندازد. چون تقدیر استوار بود و چون روباه چالاک و چون مرگ طعنه‌آمیز. آه عمیقی کشید و به استقبال امواج غم رفت و هشیار گشت و دید که نور می‌خندد. به درون ماشین بازگشت و با بی‌میلی آن را به حرکت درآورد. سست و خسته به جاده می‌نگریست و گویی با کسی در مقابل خویش سخن می‌گفت:

— مستی و سرخوشی این است.

و پس از اندکی سکوت گفت:

— این است یقین، بی‌چون و چرا و بی‌منطق...

آن‌گاه با صدایی بلندتر گفت:

— نفس‌های آن وجود مجهول و نخواست‌های آن راز پنهان...

بر سرعت ماشین افزود و پرسید:

— آیا سزاوار نیست که همه چیز را به خاطر آن رها کنند؟

در آشیانه خالی اش از صدای زنگ تلفن بیدار شد. گوشی را برداشت و صدای مصطفی را شنید:

– تمام شب را کجا بودی؟

و چون عمر پاسخ نداد گفت:

– زیتب توی زایشگاه است .

چند لحظه‌ای گذشت تا معنای این سخن را دریابد. آن گاه به یاد آورد که شوهر است و پدر، و باز هم دارد پدر می‌شود.

در سالن انتظار بیمارستان مصطفی و بشینه و علیات، همسر مصطفی، را دید که زنی متین و با شخصیت و حدوداً چهل ساله بود و قدری چاق و کوتاه با سر و صورتی گِرد. وقتی نوبت بشینه رسید که دست بدهد دستش را به سوی عمر دراز کرد و چشم بر زمین دوخت تا ناراحتی خود را پنهان کند.

مصطفی گفت:

– توی اتاق زایمان است ، و همه چیز طبیعی است ...

عمر می‌خواست وارد اتاق شود اما علیات مانع شد و گفت:

– من توی اتاق بودم، حالا هم من می‌روم...

– پس من نیام؟

مصطفی گفت:

– بهتر است از هیجان‌ات ناگهانی دور باشی...

چندان طول نکشید که علیات با چهره‌ای خندان برگشت و به عمر گفت:

– مبارک باشد، ولی عهدهت به دنیا آمد، دارند زینب را به اتاقش می‌آورند..

عمر بینه را با خوشحالی نگریست، آن‌گاه کنار او نشست و بی‌آنکه سخنی بگوید دستش را روی دست او نهاد. بینه از روی شرم اندکی صبر کرد و بعد دستش را پس کشید.

مصطفی که شاهد این حرکات پوشیده بود، گفت:

– خوشبختانه بیمارستان از آن جاهایی است که دشمنی‌ها از یاد می‌رود...

عمر، تلخ‌کام از این‌که بینه دستش را پس کشید، پرسید:

– کی این‌جا آمد؟

– تقریباً نصف شب...

همان وقت که سرمست از شامپاین با ورده بحث می‌کرد.

– به مدرسه رفتی...؟

– خوب مجبور بود با مادرش بیاید...

– از تو ممنونم علیات و از تو هم...

علیات گفت «ببخشید» و آنها را ترک کرد و به اتاق زینب رفت.

مصطفی گفت:

– صبح واقعاً خسته شده بود...

آه. کجاست صبح بیابان و سرخوشی جاودان خیالی؟ مصطفی

عذرخواهی کرد و رفت تا بخوابد. عمر و بشینه تنها ماندند. امر که می‌دانست باید از این تنگنا خلاص شود با مهربانی گفت:

– نخوابیدی بشینه؟

بشینه، که به فالیچه سربی رنگ سالن چشم دوخته بود، در جواب فقط سر تکان داد.

– نمی‌خواهی با من حرف بزنی؟

بشینه که خجالت می‌کشید آشکارا از پدرش کناره بگیرد، پرسید:

– چه بگویم؟

– هر چیزی، هر اتفاقی هم که بیفتد من پدرت هستم و دوست، و پیوندی که میان ما هست گسستنی نیست.

بشینه از شدت ناراحتی سکوت کرد.

– در این مورد با من موافق نیستی؟

در جواب سر تکان داد و لبهایش به نشانه موافقت آهسته تکان خورد.

– تو از من رنجیده‌ای، و این طبیعی است، اما هر اتفاقی هم که بیفتد مستقیماً به تو مربوط نمی‌شود، و کناره‌گیری‌ات از من درست نیست،

چندبار از تو خواستم که به دیدنم بیایی، چرا نیامدی؟

– توانستم...

– کسی مانع تو بود؟

– اصلاً، ولی من خیلی ناراحت بودم...

– یعنی ناراحتی تو بزرگ‌تر از دوستی ما بود؟!

بشینه به تلخی گفت:

– یک بار هم به دیدن ما نیامدی.

– برایم ممکن نبود، ولی چند بار تو را دعوت کردم، باید می‌آمدی،

بی‌اعتنایی تو آرامش مرا به هم زد، به چیز بیشتری نیاز نداشتم!

بشینه چهره‌اش را درهم کشید تا بتواند جلوگیره خود را بگیرد، و گفت:

– غم و غصه مانع من بود...

– افسوس، دوست ندارم این قدر متفعل باشی، وقتی تنها بودم به تو نیاز داشتم!

عمر لبخندی زد تا از سنگینی فضا بکاهد، سپس گفت:

– سرزنش بس است، حالا وقت این کار نیست...

شانه‌های بشینه را نوازش کرد و برای این که موضوع را عوض کند،

پرسید:

– از شعرها ت چه خبر؟

بشینه برای نخستین بار لبخند ملایمی زد و عمر با اشتیاق گفت:

– شاید هیچ وقت این قدر به هم نزدیک نبوده‌ایم که الان هستیم!

– منظورت چیست؟

– گمان می‌کنم هر دو حول یک محور می‌گردیم...

بشینه چشمهای سبزرنگش را پرمشگرانه به سوی او گرداند. عمر

گفت:

– دوباره به شعر روی آورده‌ام، هم می‌خوانم و هم می‌گویم...

– راستی؟

– فقط تلاش‌های مذبوحانه است...

– چرا این طور است؟

– نمی‌دانم، شاید چون گرد و غبار زیادتر از آن است که با یک تکان از بین

برود، یا چون بحرانی که دچارش هستم از شعر قوی‌تر است...

– بحران؟!

– منظورم این بیماری است!...

بشینه لیخند زد و به زمین چشم دوخت. عمر پرسید:

– حرفم را باور نمی‌کنی؟

– همیشه حرف تو را باور می‌کنم!

از سخن بشینه ناراحت شد و گفت:

– باید حرفم را باور کنی؛ با این که یک بار در تمام عمرمان به تو دروغ

گفتم، ولی آن دروغ لازم بود و دیگر تکرار نمی‌شود، اما بیماری من واقعی

است...

– بالاخره نفهمیدی که چیست؟

عمر کمی اندیشید و سپس گفت:

– دردی است که تنها با صبر زیاد درمان می‌شود...

بشینه با دلسوزی پرسید:

– دور از ما؟

عمر با آرامش و یقین گفت:

– من تنها زندگی می‌کنم!

بشینه با تعجب به او نگریست و عمر گفت:

– تنها، باور کن...

– ولی...

– الان تنها زندگی می‌کنم...

بشینه با لحنی حسرت آلود که عمر را متأثر کرد پرسید:

– پس چرا بر نمی‌گردی بابا؟

عمر گونه گل انداخته او را بوسید و گفت:

– شاید بهتر باشد که همین طور تنها بمانم...

– هرگز...

بشینه دست او را گرفت و تکرار کرد:

— هرگز...

علیات آمد و او را به اتاق فراخواند و عمر رفت. زینب را دید که در ملافه‌ای سپید پیچیده شده و فقط چهره‌اش بیرون است. چهره‌اش بشدت رنگ پریده و خالی از نشاط زندگی و چشمانش نیمه باز بود. با مهربانی و احترام و اندوه به او نگرست و با خود گفت که این می‌تواند ییافریند اما من از آفرینش عاجزم. آهسته و آندکی سراسیمه گفت:

— خدا را شکر که حالت خوب است ...

زینب نیم لبخندی زد و گفت:

— تولد ولی عهدت مبارک باشد!

عمر نشست و احساس می‌کرد که در تنگناست تا این که با آمدن علیات و بیته کمی آسوده تر شد. علیات با گفتن قصه و لطیفه وضع را بهتر کرد و وقت به آسانی گذشت. کودک را با تختش آوردند و چهره‌اش را گشودند. عمر توده گوشتی لرزان و سرخ رنگ دید که اجزای چهره‌اش لزوج و چسبناک بود، نمی‌شد تصور کرد که این توده گوشت اصلاً بتواند شکلی به خود بگیرد تا چه رسد به این که شکلی دلپذیر داشته باشد. اما تجربه‌های مشابه پیشین را به یاد آورد؛ اکنون یکی از همان توده‌های گوشت به دختری زیبا بدل شده بود که بر تخت کودک خمیده بود و چشمان سبزرنگش با حیرت و مهربانی به او می‌نگرست. عمر هیچ احساس خاصی نسبت به کودک در خود نمی‌یافت جز این که می‌دانست چنان که باید او را دوست خواهد داشت؛ تنها نگاهی بی تفاوت و پر مشگرانه به او افکند. اگر مثل پدرت از سخن گفتن عاجز نبودی، از تو درباره احساسات و خاطره‌هایت از جهانی که تازه از آن آمده‌ای می‌پرسیدم.

علیّات پرسید:

– اسمی برایش انتخاب کرده اید؟

بشینه جواب داد:

– سمیرا!

باشد که نامش او را از اندوه و دلتنگی درامان بدارد. علیّات با لحن معنی داری گفت:

– اسیدوارم زیر سایه پدر و مادرش بزرگ بشود!

عمر در رازهای آفرینش غوطه خورده بود اما هیچ آرزو نکرده بود که چیزی تغییر کند. هیچ راه‌گریزی از تنهایی ابدی‌اش وجود نداشت. و این نوزاد شکافی را که میان او و زینب پدید آمده بود پر نمی‌کرد. از خود پرسید تا کی باید آن‌جا بنشیند و زیر باران نگاه‌ها و پرسش‌ها باشد.

وقت ناهار فرا رسید و عمر خداحافظی کرد و رفت. بشینه در بیرون اتاق به او رسید و با همان شجاعت و صراحت همیشگی‌اش گفت:

– بابا... تنها نمی‌مانی...

عمر می‌دانست که دیگر به آن آپارتمان خالی تیاژ ندارد، و می‌خواست گوشه دنج دیگری برای خود بیابد. با لحن مسالمت‌جویانه‌ای پرسید:

– چه می‌خواهی؟

– می‌خواهم که برگردی...

عمر گونه‌اش را بوسید و گفت:

– به شرط این که به من سخت نگیری...

بشینه دست در بازوی عمر انداخت و با چهره‌ای شادمان تا در خروجی او را همراهی کرد.

بازگشت به خانه بدون تغییر. نه بیزاری از زینب نه عشق به او. نابودی بیزاری دلیل بر نابودی خود زینب و نشان پیروزی نهایی بر دنیای او بود. و نشان غربتی که هر دم پیش تر می خزید. به زینب گفت:

– باید رنج و مشقت خود را با شجاعت تحمل کنیم.

و زینب برآستی شجاعت نشان داد و دیگر در اتاق او هم نخوابید. عمر با تأثر گفت:

– تو مجسمه عقل و کمالی.

عمر از شب گردی های نافرجام دست برداشت. بینه و جمیله و سمیر به نحو انکارناپذیری مایه شادی او بودند. نیل همچنان در زیر بالکن جریان داشت و هیچ باز نمی ایستاد؛ عمر با حسرت از خود می پرسید: آرامش آن بامداد بیابان کی باز می گردد؟ سراسر شب در گوشه اتاق خود می نشست و کتاب می خواند و فکر می کرد تا صبح فرا می رسید، سپس به بالکن می رفت و به افق می نگریست و می پرسید: کجاست آرامش، کجا؟ این ترانه های ایران و هند و عرب را بنگر که سرشار از رازهاست اما خوشبختی کجاست؟ چرا چنین دررنجی آن هم در میان این دیوارهای پر از آرامش؟ چیست این احساس رنج آوری که در گوشت می خواند که تو

مهمانی بیگانه‌ای و نزدیک است رخت برندی. به کجا؟ مصطفی گفت:

— خدا را شکر که همه چیز مثل اولش شد.

عمر با بی‌اعتنایی گفت:

— هیچ چیز مثل اولش نشده...

مصطفی با مهربانی از بحث و جدل خودداری کرد اما عمر لجوجانه

گفت:

— به خانه برنگشته‌ام، به سرکارم برنگشته‌ام...

— ولی عزیزم...

— هیچ کس نمی‌داند لحظه‌ای بعد چه خواهد شد.

یک روز بعد از ظهر در دفتر کارش بود که در باز شد و مردی وارد

گشت. میانه بالا و درشت هیکل، رنگ پریده، با صورتی پهن،

سر تراشیده، با فک و بینی بزرگ، که چشمهای میشی‌اش سخت

می‌درخشید. عمر در نگاه اول او را نشناخت، سپس از جای جهید و با

صدای لرزان فریاد کشید:

— عثمان خلیل!

یکدیگر را مدتی دراز در آغوش کشیدند؛ عمر سخت هیجان زده بود.

سپس بر روی دو مبل که جلو میز بود رو بروی هم نشستند. زبان عمر از

خوشامدگویی و تبریک و تهنیت باز نمی‌ایستاد و آن دیگری فقط لبخند

می‌زدگویی نمی‌دانست چه بگوید. در نتیجه سکرت کوتاهی برقرار شد

و آنها مدتی به یکدیگر نگرستند. خاطرات گذشته به ذهن عمر هجوم

آورد. و در اعماق جانش احساسی شگفت و آکنده از ترس و پندار به

جنبش در آمد. مرجی از اضطراب و دلواپسی او را فراگرفت. چه بسیار به

این دیدار ناگزیر اندیشیده و چه بسیار برای رویارویی با چنین لحظه‌ای

طرح و نقشه ریخته بود ولی اینک چون مرگی که بی‌خبر از راه رسد ناگهان

بر او فرود آمده بود. به زمان توجهی نداشت و تازگی همه چیز را از یاد برده بود، با این همه می دانست که دوره زندان عثمان هنوز به پایان نرسیده و سه چهارم آن سپری شده است! اکنون درست وقتی او را می دید که هیچ آمادگی درونی اش را نداشت. مردی از زندان به دنیا رهسپار گشته بود و مردی آماده می شد که از دنیا به جهانی ناشناخته رهسپار گردد.

– عمری گذشته است!

عثمان لبخند زد؛ عمر گفت:

– حتی یک لحظه هم فراموشت نکردیم؛ می بینم که قیافه ات مثل همیشه برای زندگی مصمم است!

عثمان با صدای بم و پرطنینی گفت:

– چهره ات زیاد تغییر نکرده، اما حالت انگار چندان خوب نیست!

عمر از این توجه او خوشحال شد و گفت:

– آره، مریض شدم، دچار بحران های عجیبی شدم. ولی لطفاً مرا موضوع صحبت قرار نده. دوست دارم تو حرف بزنی و من بشنوم.

آبدارچی با نوشابه و قهوه وارد شد و عثمان گفت:

– سالها و سالها گذشت، روزش مثل سالش نفرت آور و سالش مثل روزش مزخرف، ولی انتظار نداشته باش از زندگی زندان حرف بزتم...

– می فهمم... متأسفم... اما کی بیرون آمدی؟

– دو هفته پیش!

– پس چرا تا امروز این جا نیامدی؟

– یک راست به ده رفتم و آنفولانزا گرفتم. وقتی خوب شدم به قاهره برگشتم.

گریز زدن به حرفهای بی خود فایده ای ندارد. احساس گناهت هر

لحظه بیشتر می شود.

- چقدر ناراحت بودیم از این که نمی توانستیم به ملاقات بیاییم!
عثمان با چهره‌ای بی تفاوت گفت:
- غیر از خانواده‌ام هر کسی به ملاقاتم می آمد او را می گرفتند.
– خیلی دوست داشتیم که از حالت باخبر بشویم.
– راستش اول کار خیلی با ما بدرفتار کردند اما بعد از انقلاب طبعاً اوضاع تغییر کرد.
- چهره عمر به نشانه تأسف درهم رفت و عثمان گفت:
- ولی به من ثابت شد که اگر ما را به جهنم هم می انداختند، حتماً به آن عادت می کردیم و با عذابش کنار می آمدیم!
- عمر به احساس گناهش تسلیم شد و معترفانه گفت:
- حق این بود که ما هم با تو به زندان می رفتیم...
عثمان با لحن تمسخرآمیزی گفت:
- قانون بود که مرا به زندان انداخت نه حق و عدالت!
عمر با فروتنی گفت:
- به هر حال ما آزادی مان را مدیون تو هستیم و شاید زندگی مان را...
– اگر تو را می گرفتند و من فرار می کردم مگر همین کار را نمی کردی؟
عمر شرمگین و آشفته خاموش ماند و عثمان به تلخی گفت:
- حالا از تو به دنیا آمده‌ام اما در نیمه دهه پنجم عمر.
عمر با لحن دلداری دهنده‌ای گفت:
- هنوز هم جوانی، و زندگی دور و درازی پیش روی توست...
– و پشت سرم تجربه‌ای تلخ‌تر از ناامیدی...
عمر با اندوه گفت:
- ما زندگی مان را بیرون از میله‌ها گذراندیم اما به نظر من هیچ کار مهمی انجام ندادیم...

عثمان معترضانه فریاد زد:

– این حرف را نزن. این اندک دلخوشی را که برایم باقی مانده از من نگیر. عمر باز هم دچار وحشت شد و احساس کرد جنازه‌ای است که بر روی زمین مانده و از یاد رفته است. گفت:

– کار کردیم، ازدواج کردیم، بچه درست کردیم، ولی من احساس می‌کنم چیزی جز یاد به دست نیاوردم؛ معذرت می‌خواهم، نباید از خودم حرف بزنم.

– ولی ما دو نیمه‌ایم که یکدیگر را کامل می‌کنیم!

گذشته تمام شده و حساب پس دادن سخت است. در زیرزمین خانه مصطفی میناوی، عثمان با افتخار گفته بود: «گروه ما مشتی آهنین است که ممکن نیست خرد شود. ما برای تمام بشر کار می‌کنیم نه فقط برای وطن.

ما حکومتی انسانی را وعده می‌دهیم. ما با انقلاب و دانش "جهان شگفت‌انگیز" فردا را خلق می‌کنیم.»

و چون قرعه به نام او افتاد، گفت: «خوشحالم، مصطفی عصبی است و تو هم داری ازدواج می‌کنی؛ فردا بمب یکی از این خوکهای تشنه خون را ناپود می‌کند.»

– نقشه دقیق بود، و اگر آن گلوله سرگردان به پایت نخورده بود نمی‌توانستند جلو آن را بگیرند...

– درست است، تو و مصطفی چه کردید؟

– تا صبح بیدار ماندیم و داشتیم از غصه می‌مردیم...

عثمان خنده کوتاهی کرد و پرسید:

– نمی‌ترسیدید که اعتراف کنم؟

– مصطفی به فرار می‌اندیشید و از من هم می‌خواست که فرار کنم، بعد

فکر کردیم مخفی بشویم، و خلاصه روزهای وحشتناکی را گذرانیدیم اما تو مافوق بشر بودی و ما مثل همیشه هیچ بودیم...

انسان به جهنم عادت می‌کند همان‌طور که به قربانی کردن دیگران عادت می‌کند! موش هر قدر هم پلید باشد دیدن او در تله موش غم‌انگیز است.

عثمان به کمک‌های عمر به پدر و مادرش - پیش از وفاتشان - اشاره کرد ولی عمر از شنیدن آن طفره رفت. عثمان گفت:

- نمی‌خواهم غصه گذشته را بخورم، راه خودم را با آگاهی کامل انتخاب کردم، حالا نوبت توست که از اخبار دنیا برایم بگویی.

عمر، که به دنبال راه نجاتی بود، با زیرکی گفت:

- بهتر است از آینده حرف بزنیم...

- آینده؟... درست است... باید گرد و خاک را از روی لیسانم بتکانم...

- دفتر من کاملاً در اختیار توست...

- عالی است، از لحاظ قانونی هیچ کس نمی‌تواند به کار کردن من اعتراض کند...

- پس از امروز شروع کن...

- متشکرم... متشکرم... ولی از اخبار دنیا برایم بگو!

نمی‌خواهد دست بردارد. شگفتا! انگار نه انگار که تو روزی با او رفیق

بوده‌ای. و انگار اصلاً رغبتی به این دیدار نداشته‌ای. هیچ وجه اشتراکی

جز یک تاریخ مرده بین شما وجود ندارد. او تنها احساس گناه و ترس و

تحقیر را در تو برمی‌انگیزد. و هنوز در نیافته که در دفتر تو کتاب‌های

عجیب و غریب جایگزین کتاب‌های سوسیالیستی شده است. اینک او

چون سر نوشت در تو آویخته است اما تو از خانواده و دنیا می‌گریزی.

عثمان از سکوت او خسته شد و برای این که از او حرف بکشد،

پرسید:

– از دوستان حرف بزن!

– اوه... همه پراکنده شدند، امروز هیچ کدام را جز مصطفی منیاوی نمی شناسم...

– خوب، چه کردید؟...

– راستش سال‌های پس از دستگیری شما سال‌های زور و وحشت بود، چاره‌ای نداشتیم جز این که به سکوت پناه ببریم، بعد هر کسی سرگرم کار خودش شد، و عمرمان به نحوی سپری شد، بعد انقلاب درگرفت و دنیای قدیم ویران شد...

عثمان چانه پهنش را به دست گرفته بود و از چشمان درخشانش نگاهی سرد می‌تراوید. شاید بر سال‌های از دست رفته افسوس می‌خورد. چه نفرت آور است این حالت که بارها چون کابوسی خواب او را برهم زده است! عثمان گفت:

– چه بسا از خودم می‌پرسیدم چرا، بله چرا، و زندگی در نظرم به شکل نیرنگی زشت درمی‌آمد، و تعجب سی‌کردم از لگدهایی که به سرم می‌خورد، لگدهای همان ملت بدبختی که به خاطرشان به زندان افتاده بودم، و می‌پرسیدم چرا، آیا زندگی یعنی این که به ترس و جهالت تن دردهیم؟ اما حتی مورچه و حشرات دیگر هم این طور نیستند، خلاصه دردمسرت ندهم دوباره ایمانم را به دست آوردم...

چه وحشتناک!

– ایمانم را روی صخره‌ها و زیر تابش آفتاب از نو پیدا کردم و به خودم تأکید کردم که عمرم بیهوده هدر نرفته، و میلیونها قربانی گمنام از عهد میمون تا به حال انسان را به جایگاه بلندی رساندند!

عمر به نشانه موافقت و احترام سرفرود آورد! عثمان با صدایی بلند که خالی از خشم نبود ادامه داد:

– احمقانه است که از گذشته پوسیده سخن بگویم در حالی که آینده، میلیونها بار قوی‌تر از ترس‌های نامرد، در مقابلمان سربرافراشته است.

عمر که در این تندباد به دنبال راه نجاتی می‌گشت گفت:

– به هر حال دنیای پست قدیم نابود شده و انقلابی واقعی روی داده و یکی از رؤیاهای تو تحقق یافته است...

به چهره‌اش بنگر که چگونه درهم می‌رود. و طوفانی تیره در آن فراهم می‌آید. بین که در میدانی طعم شکست را می‌چشی که دیگر هیچ چیز آن برایت مهم نیست. آیا نمی‌داند که دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست!
عثمان با تأسف گفت:

– اگر شما توی سوراخ نرفته بودید، میدان به دست آنها نمی‌افتاد.

– ما هیچ نیرویی نداشتیم و در بین مردم هم چندان هواداری نداشتیم، اگر به فرض محال موفق هم می‌شدیم همه دنیا بر ضد ما دست به کار می‌شدند...

– متأسفم که مریض‌ها به چیزی جز مرض فکر نمی‌کنند...

– به نظر تو عاقلانه است که مرض خود را فراموش کنند؟

– عاقلانه نیست، دیوانگی است؛ هنوز نفهمیده‌ای که دنیا چقدر مرهون دیوانگی است؟!

عمر به نرمی گفت:

– به هر حال انقلاب روی داده و راه خود را با تعقل سوسیالیستی واقعی باز می‌کند...

عثمان با نگاهی جستجوگر و طولانی به او خیره شد و عمر در نگاه او چیزهایی خواند که برایش خوشایند نبود. پس گفت:

– انقلاب به سرمایه‌های کسانی مثل من کاری نداشته اما مالیات‌های عادلانه‌ای برای آن وضع کرده.

بعد با صدایی بلند و عصبی گفت:

— باور کن که من بندهٔ چیزی نیستم، همه چیز برود به جهنم...

عثمان لبخند زد و پرسید:

— راست بگو عزیز من، تو دیگر مثل سابق ایمان نداری؟

عمر بر لبهٔ گرداب مدتی اندیشید و سپس گفت:

— تا قبل از انقلاب ایمان داشتم، اما بعد از انقلاب خیالم راحت شد و

کم‌کم از سیاست دور شدم و به یک طرف دیگر روی آوردم...

عثمان اخم کرد و پرسید:

— به یک طرف دیگر!؟

عمر با تردید گفت:

— مصطفی گاهی دوست دارد اسمش را حسرت بازگشت به گذشته

هنری بگذارد...

عثمان با ناراحتی پرسید:

— مگر بین هنر و مکتب تعارض وجود دارد!؟

عمر که سخت به تنگنا افتاده بود گفت:

— قضیه به این سادگی نیست...

عثمان با ترش رویی گفت:

— فقط می‌دانم که تو دیگر خودت نیستی...

همان‌طور که زینب و ورده پیش از این گفته بودند!... عمر گفت:

— اعتراف می‌کنم که دیگر شایسته این نیستم که تو به فکرم باشی.

سپس با لحنی که اندکی با نشاط بود گفت:

— الان مهم این است که زندگی تازه‌ات را شروع کنی تا گذشته جبران

بشود...

عثمان با لحن سنگینی گفت:

- می ترسم واقعاً چیزی پیدا نکنم که گذشته را جبران کند...
- این دفتر من در اختیار توست، و هر چیزی که برای شروع لازم داشته باشی...
- نمی داتم چطور تشکر کنم.
- این که قابلی ندارد، من تا زنده‌ام مدیون توام...
- سپس با صدایی که از شدت ترس و درماندگی می لرزید گفت:
- شک ندارم که خیلی دوست داری زیتب و بچه‌ها و مصطفی را ببینی، پس امشب خانه ما شام می خوریم...

مهمانی شام انباشته از خوردنی و نوشیدنی و خاطرات بود. چشمان زینب پر از اشک شد و به عثمان خوش آمد گفت و وقتی مصطفی او را به گرمی در آغوش کشید زینب دستش را فشرده، اما علیات را نخستین بار بود که می دید. بئینه سر میز کنار او نشست و عثمان با تعجب گفت که او بسیار شیبه جوانی مادرش است. وقتی غذاهای خوشمزه را آوردند، گفت:

— در هیچ کدام زیاده روی نمی کنم تا بتوانم از همه شان بخورم...
و به بئینه روی کرد و گفت:

— به تو گفته اند که من یک دوست قدیمی هستم، این مقداری از حقیقت است نه تمام آن، من یک دوست قدیمی هستم که تازه از زندان بیرون آمده ام...

بئینه حرف او را شوخی تلقی کرد و لیخند زد. عثمان گفت:

— باور کن، من هم یک دوست قدیمی هستم هم یک زندانی قدیمی -
در این هنگام زینب گفت:

— پس باید بداند که تو یک قهرمان سیاسی هستی نه فقط یک زندانی!
بئینه با دقتی آمیخته به حیرت به او نگریست. عثمان گفت:

- قهرمان یا مجرم، این از آن کلمه هایی است که معناهای متضاد دارد...
عمر به بشینه گفت:
- عثمان یک دوست قدیمی است، و حالا در دفترم همکار من است.
قصه اش طولانی است، بعداً برایت تعریف می‌کنم، اما حتماً راجع به زندانی‌های سیاسی چیزی شنیده‌ای...
بشینه از عثمان پرسید:
- پادشاه تو را زندانی کرد؟
پیشخدمت تکه‌ای مرغ و مقداری نخود فرنگی در بشقاب عثمان نهاد.
عثمان گفت:
- نه، تمام جامعه...
– مگر چه کرده بودی؟
عثمان جوابی نداد. مصطفی خندید و گفت:
- در بیچگی سوسیالیست بود...
سپس چشمکی زد و افزود:
- و دوست داشت با بمب و نارنجک بازی کند...
چشمهای سبز بشینه گشاد شد اما زینب برای این که موضوع را تغییر دهد با ظرافت به عثمان گفت:
- بشینه شاعر است ...
عثمان لبخند زنان به عمر نگریست و گفت:
- شعر در این خانواده ارثی است!
مصطفی هشدار داد:
- البته شعر او غزل‌هایی خطاب به ذات الهی است.
عثمان می‌خواست لب به تمسخر بگشاید اما بموقع جلو خود را گرفت و مؤدبانه گفت:

– امیدوارم بخت یارم باشد و بتوانم یکی از این غزل‌ها را بشنوم...
 عمر توانست جلو ناراحتی‌اش را بگیرد. کبوتری شکم گرفته را خورد
 و با خود گفت اگر خوب پرواز می‌کرد خورده نمی‌شد. تعارفاتی را که سر
 سفره بین بینه و عثمان رد و بدل می‌شد با آرامش می‌نگریست که ناگهان
 دخترک از عثمان پرسید:

– چطور زندگی زندان را تحمل کردی؟

– تحمل کردم چون چاره‌ای جز تحمل نداشتم. در زندان به خوش
 رفتاری معروف بودم، انگار ما فقط در اجتماع است که بد رفتار
 می‌کنیم.

خندید و سپس ادامه داد:

– در واقع زندان خالی از لطف هم نیست، زندانی‌ها جامعه بی طبقه دارند
 یعنی همان چیزی که ما دوست داریم در زندگی داشته باشیم...

– ولی من که چیزی نمی‌فهمم...

– هر وقت من توانستم شعر تو را بفهمم تو هم حرف مرا خواهی فهمید.

– شعرهای بابا را خوانده‌ای؟

– البته.

– برایت جالب بود؟

عمر اعتراض کرد:

– ترا خدا این قدر حرف نزنید، غذاتان را بخورید!

ولی عثمان دوست داشت با او حرف بزند. از او پرسید:

– می‌خواهی در دانشگاه ادبیات بخوانی...؟

– علوم.

– برآوو، اما چطور، تو که شاعری!

زینب با افتخار گفت:

– علومش خیلی خوب است.

بشینه گفت:

– بابا هم اصرار دارد که علوم بخوانم...

عثمان با شگفتی نگاهی به عمر افکند و سپس به بشینه گفت:

– روزی خواهی فهمید که علم غایت مطلوب است.

– ولی من شعر را کنار نمی‌گذارم.

– چه اشکالی دارد؟!

– چند سال توی زندان بودی؟

– حدود بیست سال!

بشینه حیرت زده به او نگرست. عثمان خندید و گفت:

– با این حال در زندان مردی را می‌شناختم که دوست نداشت آن جا را

ترک کند، هر وقت زمان آزادیش فرا می‌رسید جرم کوچکی مرتکب

می‌شد تا باز او را نگه دارند...

– عجب رفتار. غیر عاقلانه‌ای!

عثمان با لحنی جدی گفت:

– خیلی از رفتارها غیر عاقلانه است!

عمر بشینه را سرزنش کرد:

– نمی‌خواهی بگذاری غذایش را بخورد؟

در اتاق پذیرایی برایشان قهوه آوردند. عثمان و بشینه از حرف زدن

دست بر نمی‌داشتند. حدود ساعت ده مصطفی پیشنهاد کرد که سه تایی

در بالکن بنشینند، و زنها به اتاق نشیمن رفتند. عثمان می‌خواست بداند که

مصطفی با زندگی‌اش چه کرده است، مصطفی هم قصه زندگی‌اش را به

آسانی و با صراحت و جرأتی باور نکردنی بیان کرد. به این هم بسنده نکرد

و گفت:

– خوب، از اوضاع ما یاخبر شدی، حالا بگو توی آن کَلّه گنده‌ات چه می‌گذرد؟

عثمان که پس از رفتن بشینه باز خسته و بداخلاق شده بود گفت:

– باید زندگی‌ام را به صورت یک وکیل از نو شروع کنم.

– من می‌پرسم توی کَلّه‌ات چه می‌گذرد.

– باید اوضاع و احوال را بسنجم...

– حق داری، اما مرام قدیمی ما دیگر ضرورت خودش را از دست داده...

عثمان با خشونت و ستیزه جویی گفت:

– هیچی را از دست نداده!

– منظورم این است که یک دولت کاملاً سوسیالیستی بر سر کار آمده و

همین کافی است ...

عمر ساکت مانده بود و به نیل می‌نگریست که، در زیر هلال یاریک

ماه بر افق، همچنان جریان داشت و نور چراغها را باز می‌تاباند. عثمان به

تلخی گفت:

– اگر تو تغییر کرده‌ای معنایش این نیست که حقیقت هم باید تغییر کند...

– تغییر نکرده‌ایم، تحول یافته‌ایم...

– به عقب...

– کشور بدون شک به پیش می‌رود...

– شاید، اما شما دو تا عقب رفته‌اید.

عمر همچنان به هلال ماه می‌نگریست اما مصطفی به شوخی از عثمان

پرسید:

– این همه از عمرت را فدا کردی، بس نیست؟

عثمان خشمگینانه گفت:

– برای حقیقت بس نیست.

– عزیز من، تو که تنها مسئول حقیقت نیستی...

– انسان یا کل انسانیت است یا هیچی نیست.

مصطفی خندید و گفت:

– من همین مصطفی هم نمی توانم باشم، چطور ممکن است کل انسانیت باشم؟

– چه اقتضاحی!... بین روزگار چه بر سر شما آورده...

مصطفی توانست جوابی جدی به او بدهد ولی به عمر اشاره کرد و گفت:

– عمر را رها کن، او بحران سختی را پشت سر می گذارد... از کار و زندگی و موفقیت بیزار شده...

عثمان با تعجب به عمر نگریست اما او همچنان به نیل خیره گشته بود و توجهی نکرد. مصطفی گفت:

– انگار به دنبال خودش می گردد...

عثمان با ناراحتی روی درهم کشید و گفت:

– خودش وجود خودش را گم و گور کرده!

سپس آهی کشید و با خود گفت:

– پس کار به تأملات فلسفی کشیده است!

مصطفی که تمام مدت می کوشید بر شوخ طبعی خود غالب آید گفت:

– به نظر من می خواهد استعداد هنریش را که سرکوب شده دوباره بیدار

کند، و کارهایی هم در این مورد کرده، اما بعضی وقتها دچار شور و هیجان عجیبی می شود.

– بیشتر توضیح بده...

عمر به سوی آنها برگشت و گفت:

– خودت را راحت کن و بگو یک نوع بیماری است...

عثمان نگاه تندى به او افکند و زیر لب گفت:

– شاید واقعاً بیماری باشد، چون آن بخش از وجودت را که صحیح و سالم بوده از دست داده‌ای...

مصطفی گفت:

– یا این که دنبال معنایی برای وجود خودش می‌گردد.

– وقتی از مسئولیت خود در قبال توده‌ها آگاه باشیم معنا ندارد که به دنبال معنای وجود خود بگردیم!

عمر با بی‌حوصلگی پرسید:

– به نظر تو وقتی حکومت توده‌ها برقرار بشود همه سؤاها باید بمیرند؟
– هنوز که برقرار نشده!

سپس به هر دو آن‌ها نگرست و گفت:

– دانشمندان راز زندگی و مرگ را با علم جستجو می‌کنند نه با بیماری!

– و اگر من دانشمند نباشم؟

– لااقل غبار شیون و ماتم بر چهره زحمتکشان نپاش...

مصطفی گفت:

– تو کلمات تندى به کار می‌بری در حالی که دوستان از دردی واقعی رنج می‌برد...

– متأسفم و می‌ترسم تا ابد هم متأسف بمانم...

عمر پرسید:

– اگر دانشمند نباشیم قلمبان به ما کمک نمی‌کند؟

– قلب تلمبه‌ای است که به وسیله شریانها و وریدها کار می‌کند و مزخرف است اگر آن را وسیله‌ای برای رسیدن به حقیقت بدانیم، راستش کم کم دارم می‌فهمم، تو به دنبال سرخوشی هستی، و شاید دنبال همان چیزی که بهش می‌گویند حقیقت مطلق، اما ابزار مفیدی برای جستجو نداری،

پس به قلب پناه می آوری که آخرین صخره نجات است، ولی فقط صخره است، و تو را تا ماقبل تاریخ عقب خواهد برد، و به این ترتیب هدر می رود، حتی عمر من که پشت میله ها گذشته هدر نرفته، اما عمر تو هدر می رود، و به هیچ حقیقتی که شایسته این نام باشد نمی رسی مگر به وسیله عقل و علم و عمل...

سپیده دم را در بیابان ندیده است، هرگز چنان سرمست نگشته که بدون نیاز به دلیل، به یقین دست یابد، دنیا در زیر پاهای او به مثنی خاک بدل نگشته است.

مصطفی گفت:

— من به علم و عقل ایمان دارم ولی فعلاً شعری در دست دارم که عمر همین اواخر، قبل از این که شعر را کاملاً کنار بگذارد، گفته و در آن بر عقل شوریده است...

عثمان بر اعصاب خود مسلط شد و گفت:

— خوشحال می شوم که بشنوم...

عمر خواست اعتراض کند ولی مصطفی کاغذی از جیب بیرون آورد و آن را گشود و شروع کرد به خواندن:

زیرا که در باد بازی نمی کنم

و در خط استوا جای ندارم

هیچ چیز مرا نمی فریبد جز بی خوابی

و درختی که از تند باد سر خم نمی کند

و بنایی که چشمی به آن نمی نگرد

سکوتی سنگین حکمفرما شد. سپس عثمان گفت:

— هیچی نفهمیدم...

و عمر گفت:

– من شعر نگفته‌ام، در اثر بیماری هذیان می‌گفتم.

مصطفی گفت:

– اما هنر نوین همه‌اش همین طور سرکش است.

عثمان با لحن تحقیرآمیزی گفت:

– این ناله یک نظام محتضر است...

مصطفی گفت:

– شاید این طور باشد ولی من به عنوان یک هنرمند قدیمی می‌گویم که

یک بحران هنری هم هست، بحران هنرمندی که چون نمی‌تواند مضمونی

پیدا کند به دنبال شکل جدیدی می‌گردد...

– چرا نمی‌تواند مضمونی پیدا کند؟

– چون به سراغ هر موضوعی که می‌رود می‌بیند که از فرط تکرار مبتذل

شده...

– اما هنرمند از خودش مایه می‌گذارد و دست کم در این حد کارش

جدید است.

– در عصر انقلاب‌های عمیق، در عصر علم، این دیگر کافی نیست، علم

بر تخت نشسته است و هنرمند خود را جزو حواشی حقیر و نادان او

می‌بیند، چقدر دوست دارد به کشف حقایق بزرگ بپردازد اما ناتوانی و

جهل به او اجازه نمی‌دهند، از این که از جایگاه بلند خود فرود آمده

«خشمگین» شده، «دشمن زمان» گشته و به چیزهای انتزاعی و «ناممقول»

روی آورده است؛ وقتی دانشمندان با معادلات نامفهوم خود توجه همه را

جلب کردند، هنرمندان بیچاره خواستند با ایجاد آثار عجیب و غریب و

مرموز تحسین مردم را برانگیزند، و معلوم است که وقتی نتوانی با تفکر

ژرف و طولانی نگاه مردم را به سوی خود جلب کنی چاره‌ای نداری جز

این که در وسط «میدان اوپرا» لخت شوی...

عثمان برای نخستین بار خنده بلندی کرد، و مصطفی ادامه داد:
- برای همین من سراسرترین و صادقانه‌ترین راه را انتخاب کردم و
دلچسب شدم...
عمر با خود گفت چرا خودم را با بحث درباره چیزهایی خسته کنم که
به من مربوط نیست؟

صبح خاموش بود. بر سواحل نیل یا در بالکن یا در بیابان صبح خاموش بود. جز حافظه‌ای درهم شکسته هیچ کس نمی‌دانست که صبح زمانی سخن می‌گفته است. خیره ماندن و نگرستن به سوی بالا و سوزش درون هیچ سودی ندارد. در زیر دنده‌ها آتشی شعله می‌کشد که نعره‌نومید آن به آسمان می‌رسد. شعرهای مزخرف و گیسوان طلایی مارگریت و چشمان خاکستری ورده و شیخ زینب که از کلیسا بیرون می‌آید، سایه‌هایی رنگ پریده که در کله‌ای پوک سرگردانند. خنده‌های مصطفی از مرگ امید خبر می‌دهد، اما عثمان فریاد می‌کشید و هشدار می‌داد، پیامبری که بشارت دهنده نیستی است. با مبلها و دیوارها و ستاره‌ها و تاریکی سخن گفتم، با هیچ و پوچ دشمنی ورزیدم، و با چیزی لاس زدم که هنوز پیدا نیست، و امیدی تلخ مرا آرام کرد و مزده داد که همه چیز نابود خواهد شد. هر چیزی خوار و بی‌مقدار گشت، و قوانینی که بر کائنات حاکم بود از هم پاشید، و خبر دادن از طلوع آفتاب دشوار گشت. پس از این دیگر چگونه می‌توانم به پوشه پرونده‌ای بنگرم یا به خرج و دخل خانه پیردازم! به اتاقی در بسته‌ام گفتم:

— چه اشتباه بزرگی کردم که به خانه برگشتم!

و به گریه که خود را به پاهای من می‌مالید گفتم:

— ای به چشم، از این پناهگاه شلوغ به عواطف کودکانه دیرهنگام روی می‌آورم...

هیچ سرگرمی ای ندارم جز این که بر قلعهٔ اهرام برقصم یا از بلندترین پل به ته نیل شیرجه روم، یا برهنه به هیلتون هجوم برم؛ یقین دارم که رُم را نرون به آتش نکشید بلکه آرزوهای ناکام آن را شعله‌ور ساخت. این گونه زمین می‌لرزد و آتشفشانها متفجر می‌شوند.

ورده پشت تلفن گفت:

— مگر صدایم را فراموش کرده‌ای؟

باخستگی گفت:

— سلام ورده...

— یک بار هم در سال به دیدن ما نمی‌آیی؟

— نه ولی اگر به چیزی نیاز داشته باشی در خدمتم...

— من از زبان قلمب با تو حرف می‌زنم...

با ناراحتی گفت:

— قلب!... فقط تلمبه است...

با درد شدیدی که داشت علم را نفرین می‌کرد که چرا به انسانهایی مثل او هجوم آورده است. درد خویش را با تسلیم شدن به جنون سرعت کاهش می‌داد و ماشین را به جاده‌های بیرون از قاهره می‌راند. بی‌هیچ هدفی به قیوم یا قناطر یا طنطا یا اسکندریه می‌رفت. چنان دیوانه‌وار رانندگی می‌کرد که ترس و خشم دیگران را برمی‌انگیخت. چه بسا که صبح قاهره را ترک می‌کرد و صبح روز بعد، بی‌آنکه هیچ خوابیده باشد، بازمی‌گشت. گاه به فروشگاهی می‌رفت تا چیزی بنوشد یا در تریا می‌نشست تا به خواب رود یا جنازه‌ای را که اصلاً نمی‌شناخت تشییع

می‌کرد، یا پس از طلوع آفتاب خوابش می‌گرفت و در ماشین یا بر ساحل نیل تا ظهر می‌خوابید. یک بار به دفترش رفت و عثمان را دید که سخت غرق کار بود. مرد از او پرسید:

– این چند روز گذشته را کجا بودی؟

بی‌حوصله او را نگاه کرد و گفت:

– خیلی جاها...

– راستی که حالت ناچوراست، مگر توی سرت چه می‌گذرد؟

درد او را از تنگنا و شرم و ترس رهانده بود، حتی دیگر از عثمان هم نمی‌ترسید، گفت:

– می‌خواهم بمب اتم منفجر کنم، و اگر نشد مرتکب قتل می‌شوم، و اگر نشد خودکشی می‌کنم!

عثمان خندید و سپس اعتراض کرد:

– ولی دفترت...

– آن قدر با من سر و کار داشته‌ای که بفهمی...

– بگو ببینم می‌خواهی چه کنی...

عمر با لحن مصمم گفت:

– وقتش رسیده کاری کنم که در زندگی‌ام نکرده‌ام و آن این که هیچ کاری نکنم.

– شک ندارم که شوخی می‌کنی...

– هیچ وقت مثل امروز جدی نبوده‌ام...

عثمان از لحن قاطع او جا خورد و با دلسوزی گفت:

– نمی‌خواهی یا پزشکی مشورت کنی؟

– با هیچ کس درباره چیزی که از آن سردر نمی‌آورد مشورت نمی‌کنم...

سکوتی ژرف برقرار شد تا این که عمر آن را شکست و پرسید:

– تو فقط وکالت می‌کنی؟

– بله، ولی از اندیشیدن هم دست بر نمی‌دارم...

– باز هم به صورت خطری در می‌آیی که امنیت را تهدید کند؟

لبخند زد و گفت:

– این افتخاری است که هنوز نمی‌توانم مدعی آن باشم...

درواقع سر و صدایی که او را فراگرفته بود نمی‌گذاشت که خوب به سکوت گوش فرادهد. چاره‌ای جز رقتن نیست. چنان حال بدی داشت که ممکن بود هر رازی را به آسانی فاش کند. از این رو به زینب گفت که به او وکالت می‌دهد تا در اموالش تصرف کند و ادارهٔ دفتر را هم به کارکنانش وامی‌گذارد. چشمان زینب در زیر ضربه‌هایی که پی در پی بر او فرود می‌آمد سیاهی رفت. عمر به او گفت که تصمیم گرفته هیچ کاری نکند و همه چیز را از گردن خود ساقط کند. و زینب می‌تواند این حالت را بیماری ساده یا پیچیده‌ای بدانند ولی به هر حال چاره‌ای نیست جز این که تنها باشد و از مردم کناره بگیرد. گفت که پای هیچ زنی در میان نیست، باید باور کند، شوخی و بازی هم در کار نیست، بلکه بحرانی خردکننده است که به نهایت خود رسیده و اگر راه حلی داشته باشد همان است که او برگزیده است. زینب با التماس گفت:

– هرکاری می‌خواهی بکن، اگر از کار خسته شده‌ای، ولش کن؛ اگر خیلی به هنر علاقه داری، به دنبال علاقه‌ات برو، ولی به خاطر بچه‌هایت ما را ترک نکن...

سخن زینب او را متاثر کرد اما گفت که بازگشت از تصمیمی که چون سر نوشت حتمی است هیچ سودی ندارد؛ زینب گفت:

– مصطفی خیلی با من حرف زد، برایم دردناک بود که آنچه را از من پنهان می‌کردی آشکارا به او گفته‌ای، اما به خاطر این حال بدی که داری پیش

خودم تو را معذور می دانم. درست است که نمی فهمم چرا به دنبال معنای هستی یا زندگی خود می گردی، ولی هیچ ارتباطی بین این موضوع و پشت کردن تو به کار و زندگی و آینده ات نمی بینم، چرا با پزشک مشورت نمی کنی؟

– برای همین است که همه چیز را به تو نمی گویم.

– اما بیماری که عیب نیست...

– تو فکر می کنی من دیوانه ام.

بدن زینب از گریه تکان می خورد، اما عمر اهمیتی نداد و قاطعانه گفت:

– راه حلی که من انتخاب کرده ام به نفع همه ماست.

زینب با اتماس گفت:

– هر جا می خواهی برو تا این که آرامش درونی خود را دوباره به دست آوری ولی بعدش برگرد پیش ما...

– شاید همین طور باشد، اما بهتر است تصمیمی بگیریم که هیچ بازگشتی نداشته باشد...

زینب گریه سر داد و عمر گفت:

– اگر این کار را نکنم، یا دیوانه می شوم یا خودکشی می کنم...

زینب برخاست و گفت:

– بشینه دیگر بچه نیست، باید نظر او را هم بشنوی.

ولی عمر فریاد زد:

– مرا بیشتر از این عذاب نده...

معلوم بود که درباره بیماری و عقل او چه خواهند گفت، اما اصلاً مهم نبود. شاید هم واقعیت داشت. او با جمادات و حیوانات سخن می گفت و با موجوداتی که نابود شده بودند بحث می کرد. و گاهی که رانندگی

می‌کرد زمین هموار را می‌دید که از هم می‌پاشید و به دامی گسترده از غبار تبدیل می‌شد و او به ناچار توقف می‌کرد و از ترس می‌لرزید. و گاه که به نیل یا درختی خیره می‌شد می‌دید که جان گرفته است و به شکلی مرموز درآمده که خالی از احساس و ادراک نیست، و می‌پنداشت که آن شکل مرموز هشیارانه مراقب اوست و هستی خود را در مقابل هستی او می‌نهد گویی که همتای اوست و در آن حال از این که در هستی ریشه دارد و در بخشی از زمان ماندگار است به خود می‌نازد. اینها نشانه چیست؟ رها کردن کار و زندگی و دوستان نشانه چیست؟ باید مواظب باشد و گرنه کارش به بیمارستان می‌کشد.

مصطفی و عثمان به دیدارش آمدند. دریافت که آنها به منظور خاصی دعوت شده‌اند. خنده‌های مصطفی نتوانست از پریشانی اوضاع بکاهد. وقتی آمدند عمر هیچ با آن‌ها سخن نگفت. در بالکن ویسکی آوردند و او جامی به سلامتی مهمانان نوشید. نگاههایی طولانی و حاکی از دلسوزی میان آنان رد و بدل گشت. زینب لحظه‌ای آمد تا به آن دو مرد خوشامد گوید و به هنگام رفتن گفت:

– ما خوشبخت‌ترین خانواده بودیم، و هیچ مردی مثل او نبود، بعد همه چیز نابود شد...

صراحت او تردید و ملاحظه را از میان برد و چاره‌ای جز پرداختن به موضوع باقی نماند. مصطفی پرسید:

– آنچه شنیده‌ایم واقعیت دارد؟

عمر پاسخی نداد؛ چهره مصممش به حد کافی گویا بود.

– پس می‌روی!...

عمر سخت قاطعانه پاسخ داد:

– بله.

— کجا؟

— یک جایی، دیگر...

— خوب، کجا؟

جوابی نداد. جایی که بیکرانه، اما زندان است. مصطفی احمق است که حرف‌های بی‌معنی می‌زند.

— پس حالا نوبت ماست که توی سطل آشغال بیفتیم.
با بد اخلاقی گفت:

— دیروز بشینه گریه کرد ولی او هم جوابی بهتر از این نشنید.
مصطفی بی‌صبرانه گفت:

— پس کار ما با تو تمام است؟

— کار من با همه چیز تمام است.

— من با تمام جسم و جانم گریه می‌کنم.

— من رنجی کشیده‌ام که از گریه بدتر است.

مصطفی با حرارت پرسید:

— آخر برای چه؟

عمر به تلخی گفت:

— تا سرم به سنگ بخورد.

عثمان گفت:

— من که نمی‌فهمم.

ولی مصطفی ادامه داد و گفت:

— هر کاری می‌خواهی بکن اما پیش ما بمان...

— باید بروم.

عثمان که چشم از او برنمی‌داشت گفت:

— نمی‌خواهی پیش پزشک بروی؟

به تندی جواب داد:

– به هیچ کس نیازی ندارم...

– ولی تو بنایی استواری و درست نیست که به خاطر هیچ و پوچ نابود شوی.

– در واقع هیچی نیستم...

– مگر آدم نمی تواند وقتی بین مردم است فکر کند؟

– من اصلاً فکر نمی کنم.

– پس می خواهی چه کنی؟

با بی حوصلگی گفت:

– ما نمی توانیم حرف یکدیگر را بفهمیم.

– ولی من مطمئنم که تو خودت را نابود می کنی.

– تو هستی که خودت را نابود می کنی.

– اگر چاره‌ای جز نابودی وجود ندارد بهتر است که به مردم ببیوندم تا...
با تنفر گفت:

– من به پشت سر نگاه نمی کنم.

– در حقیقت به دنبال هیچ و پوچ می روی...

سرخوشی صبحدم چیزی است یا چیزی نیست؟ آیا حقیقت هر چیزی در هیچ و پوچ نهفته است؟ عذاب کی به پایان می رسد!
عثمان ادامه داد:

– فرض کن همه عاقلان در این دنیا به تو اقتدا کنند!

– بهتر است همان عاقلان برای دنیا بمانند.

– اما تو هم یکی از آنهايي.

عمر دستی به سرش کشید و مشتش را جمع کرد و محکم به زمین کوبید و گفت:

– عقل من همین است که زیر پاهای توست.

عثمان با ناراحتی گفت:

– این بحث چه فایده‌ای دارد؟

– بیخود است و هیچ فایده‌ای ندارد، فردا دیگر هیچ چشمی مرا نخواهد دید...

مصطفی آهی کشید و گفت:

– هیچ باورم نمی‌شود.

عمر که چشم بر زمین دوخته بود گفت:

– بهتر است مرا فراموش کنید انگار که اصلاً نبوده‌ام.

مصطفی گفت:

– اما این قابل تحمل نیست.

چهره عثمان از خشم و اندوه درهم رفت. ولی عمر گویی نقاب زردرنگی از بی‌خیالی بر چهره افکنده بود. هر دو تن در نظرش به توده‌ای از غبار بدل شدند و از میان رفتند. اما جدال درونی‌اش نشان می‌داد که علاقه به آنها و خانواده‌اش هنوز در قلب او ریشه دارد. همین جدال بود که به نحوی طاقت فرسا بر اعصابش فشار می‌آورد و آن را از هم می‌پاشید. درونش آرزوسند لحظه‌ای بود که انتظارش را می‌کشید، لحظه پیروزی، لحظه آزادی کامل.

وقتی قلبت گمشده‌اش را بیابد خود را بیرون از حصار زمان و مکان می‌بیند. اما تو هنوز در این خانه کوچک کلبه مانند گرفتار شکنجه‌ای و پیرامونت را علفزاری فرا گرفته که درختان سرو چون دیواری بلند آن را احاطه کرده‌اند. کجاست روزی که سرو و هرچه پیرامون آن است نابود شود؟ روزی که اندوه شبانه برآمده از نجوای گیاهان و صدای زتجره‌ها و آواز قورباغه‌ها نابود شود. روزی که یاد گذشته تو را نیازارد و نیستی مرا در میان گیرد. و سرودهای هندی و آه و ناله‌های ایرانی نابود گردد و پرتو گلگون سرمستی بی هیچ واسطه‌ای فراز آید. سرمستی سرخ و سپید و سرکش سحرگهان که تو را با نیرویی ناشناخته تاگنبد آسمان فرامی‌برد. آن جا که قلبت خواب را نمی‌شناسد و حواست بیداری را.

بیشه با قامتی بلند چون سرو ایستاده بود و چشمان سبزش، میان باغ و کشتزارهای به هم پیوسته آن سوی نرده‌ها و جویبار جاری در میان دو ردیف درختان اقاچیا، در حرکت بود؛ بالحنی سرزتنش آمیز پرسید:

— به خاطر این؟!

محو زیبایی او، به مهربانی بر موج گیسوانش دست کشیدی و آهسته

گفتی:

– به خاطر هیچ و پوچ.

– از تنهایی نمی ترسی؟

در گوش او نجوا کردی:

– تنهایی در میان جمع به سراغ من می آمد...

گامی عقب تر رفت و گفت:

– دیروز عثمان گفت...

با مهربانی سخن او را قطع کرد:

– دخترکم هنوز نفهمیده‌ای که من گرم؟!؟

بیشه باغ را ترک کرد؛ از دری چوبی و کوتاه که در پرچینی از پیچک و

نرگس کاشته شده بود بیرون رفت و از دیده‌ها پنهان شد. از کسالت آه

کشیدم و چشمانم را در تاریکی گشودم. این خواب چه معنی دارد جز این

که من هنوز از غوغای زندگی نرسیده‌ام؟ چگونه به هنگام بیداری به یاد تو

باشم و آن‌گاه هوسها خوابم را به بازیچه گیرند؟



مصطفی به گرمی و شادمانی تو را در آغوش کشید؛ سپس با نگاهی

تیز و اندوهناک به چشمانت نگرست. در جای تاسی سرش مویی سیاه و

پریشنت دیدی که به عقب شانه شده بود و نتوانستی از اشاره به آن

خودداری کنی و گفتی:

– مویت مبارک باشد، چه کار کردی؟

با جدیتی ناممهود گفت:

– موقع سحر سورة الرحمن خواندم.

باتعجب پرسیدی:

– از کی تا حالا قرآن خوان شده‌ای؟

– از وقتی که تو در این جا از دنیا بریده‌ای.

– چرا آمدی؟

– که بگریم زینب به اندازه ده مرد کار می‌کند.

– خداخیرش بدهد.

مصطفی به خانه و باغ و کشتزارها نگاهی انداخت و گفت:

– این خانه چقدر به درد این می‌خورد که محل عشقبازی یا پناهگاه یک هنرمند باشد.

با دلزدگی گفتی:

– باز هم که رفتی سراغ مسخره بازی.

آهی کشید و گفت:

– برای ما که بچه‌های عصر حجریم چاره‌ای جز مسخره بازی یاقی نمانده، اما تو به جای مسخره بازی به ناامیدی پناه آوردی...

برگشتم و گفتم:

– نفهمیده‌ای که حواس من مرده‌اند؟

شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و از یک درخت سرو بالا رفت تا آن‌که از ماه نیز که برفراز افق بود فراتر رفت، و با دستش زنگی پرصدا را تکان داد؛ انواع حشرات بیرون خزیدند و برگرد درخت و در نور ماه به رقص آمدند. زیر نور ماه می‌درخشیدند.

از کسالت آه کشیدم و چشمانم را در تاریکی گشودم. این خواب چه معنی دارد جز این که من هنوز از غوغای زندگی نرسیده‌ام؟ چگونه در بیداری به یاد تو باشم. و آن‌گاه هوسها خوابم را به بازیچه گیرند؟!



دیروز در اطراف باغ می‌گشتم و شعر مجنون می‌خواندم. وقتی به نرده‌های شمالی رسیدم که جویبار پشت آن است صدایی گرفته مرا به خود آورد که فریاد می‌زد:

– در باغ کجاست، مرد؟

عثمان سوار بر موتورسیکلتی بود که چرخها و فرمان آن به رسم روستاییان در روزهای عید، آراسته به پرچمهای کوچک بود. بدون

ملاحظه گفتم:

– داخل نشو.

فریاد زد:

– معجزه را نمی بینی؟... با موتور از روی کانال گذشتم.

– به معجزه اعتقادی ندارم!

بلند خندید و گفت:

– ولی مادر عصر معجزه به سر می بریم...

گامی به عقب برداشتم و گفتم:

– چه می خواهی؟

بالحنی جدی و پرشکوه گفت:

– خانوادهات مرا فرستاده اند.

– من خانواده ای ندارم.

– معجزه را نمی بینی، از خانوادهات شاخه های جدیدی در پنج قاره پدید

آمده است، دوست نداری به این آمیزه شگفت انگیز پلاستین و ذغال

برگردی؟!

سرسختانه گفتم:

– نمی بینی که خانواده حقیقی ما نیستی است؟!

بالحنی تهدید کننده گفتم:

– بزودی با یک دسته سگهای تعلیم دیده دنبالت می کنم...

غرش موتور بلند شد و بانگ سگان برخاست و من از کسالت آه

کشیدم و چشمانم را در تاریکی گشودم. این خواب چه معنی دارد جز این

که من هنوز از غوغای زندگی ترسته‌ام؟ چگونه در بیداری به یاد تو باشم و آن‌گاه هوسها خوابم را...



تمام شب را در باغ بیدار بودم. و در تاریکی هیچ کس همراه من نبود، و ستاره‌ها در گنبد آسمان می‌درخشیدند. از آنها درباره آرزوهایم می‌پرسیدم. از آنها می‌پرسیدم رؤیاهای زیبایکی تحقق می‌یابند. فریاد زدم چنان که شاخه‌های سرو از فریادم به لرزه درآمدند. هست و نیست را به دشنام گرفتم. به ستاره‌ای که از میان ستارگان آویزان بود خیره گشتم.

- می‌خواهم ببینم.

آهسته گفت:

- بنگر.

نگریستم و فضایی دیدم که هیچ چیز در آن نبود. ولی این چیزی نیست که مشتاق دیدنِ آنم. آهسته گفت:

- بنگر.

هاله‌ای از تاریکی مردی برهنه را آشکار کرد که چهره‌ای وحشی داشت و مویش بر شانه‌ها ریخته بود، سنگی سخت به دست داشت و آماده پیکار بود. جانوری وحشی که پیش از آن ندیده بودم به سوی او جهید، شبیه تمساح بود اما چهار پای دراز و چهره گاو داشت. میان آن‌ها جنگی خونین در گرفت و سرانجام جانور وحشی از پای درآمد و مرد افتان و خیزان بازگشت؛ از چهره و سینه و بازوانش خون می‌چکید و با این که درد می‌کشید لبخند می‌زد.

ولی این چیزی نیست که مشتاق دیدنِ آنم. آهسته گفت:

- بنگر.

تاریکی از هم شکافت و فضایی پدید آمد که جنگلی آن را فرا گرفته

بود و در انتهای آن کوهی قرار داشت. مردمانی برهنه و مسلح به سنگ از کوه سرازیر شدند و گروهی دیگر از جنگل به آنها روی آوردند که به همان اندازه وحشی و تشنه جنگ بودند. جنگی سخت درگرفت و شیون و فریاد برخاست و خون جاری گشت. چنان که جانوران درنده از ترس به بالای درختان و درون جوی‌ها و قله کوه پناه بردند. جنگلی‌ها شکست خوردند، عده‌ای از آنها کشته شدند و عده‌ای اسیر گشتند و کوه نشینان فریاد شادی برآوردند.

ولی این چیزی نیست که مشتاق دیدن آنم؛ خودت می‌دانی. آهسته گفت:
- بنگر.

گروههایی را دیدم که روی زمین کار می‌کنند، آن را شخم می‌زنند و می‌کارند، و کاروانهایی که کالا حمل می‌کنند، و گروهی که سوار بر اسب و سراپا مسلح و آماده جنگند.

ولی این چیزی نیست که مشتاق دیدن آنم؛ خودت می‌دانی. آهسته گفت:
- بنگر.

پیشانی بلندی دیدم که آثار تفکر در خطوط آن آشکار بود و صاحب آن روی برگه‌هایی افتاده بود که بالای آنها ارقامی بی‌شمار دیده می‌شد. ولی این چیزی نیست که مشتاق دیدن آنم؛ خودت می‌دانی. آهسته گفت:
- بنگر.

در آغاز چیزی ندیدم. اما در خود جنبشی را احساس کردم که مژده پیروزی می‌داد و سینه‌ام را احساسی آکنده از خوشبختی فراگرفت. و احساس شگرفی را به یاد آوردم که پیش از دیدن سپیده دم در بیابان به من

دست داده بود. تردید نداشتم که سرمستی به آهنگ خویش در راه است و داماد چهره خویش را بزودی آشکار می‌کند. تاریکی از منظره‌ای پرده بر گرفت که هر دم روشن‌تر و نمایان‌تر می‌شد. قلبم چنان می‌تپید که پیش از آن ندیده بودم. دسته گلی پدید آمد، شیهه یک دسته گل سرخ، ولی گل‌های آن را چهرهٔ انسان تشکیل می‌داد. طولی نکشید که در آن چهره زینب و بینه و سمیر و جمیله و عثمان و مصطفی و ورده آشکار شد. از تعجب سراسیمه گشتم و ناباورانه به آنها خیره شدم. اشتیاقم دیگر بار فرو نشست و جرعه‌های ناکامی در حلقم فروچکید. این چیزی نیست که مشتاق دیدن آنم؛ خودت می‌دانی. کجاست آنچه می‌خواهم... کجاست؟ اما منظره عجیب همچنان پابرجا ماند. و هر چه زمان می‌گذشت روشن‌تر و آشکارتر می‌شد. چهره‌ها با هم به بازی پرداختند. زینب سرش را با سر ورده عوض کرد. عثمان تاسی مصطفی را برداشت و مصطفی با چشم‌های عثمان به من نگریست. ناگهان سمیر بر زمین جهید و سر عثمان را به جای سر خود نهاد و به سوی من خزید. ترسیدم و گریه‌ختم ولی آن موجود مرکب از سمیر و عثمان دنبالم می‌کرد. هر چه من بر سرعت می‌افزودم او نیز بر سرعت و سرسختی‌اش می‌افزود. از بالای نرده‌های سبز پریدم و او چون گاوی خشمگین به دنبالم بود. آن قدر دویدم که خستگی تا مغز استخوانم رسوخ کرد و از نفس افتادم و نیروم به پایان رسید و سرم گیج رفت و بر زمین غلتیدم. بر علف‌های مرطوب به رو در افتادم. گام‌های آن موجود با سرسختی به من نزدیک می‌شد و گویی هر دم نیروی بیشتری می‌گرفت. شیطان خواب را به بازی گرفته است. و نفرین به جای سرمستی نشسته و بهشت جولان‌گاه دل‌تکان شده است. از مقاومت دست برداشتم و خود را به زمین پوشیده از علف سپردم. سرم را کمی بلند کردم تا اطرافم را ببینم.

شتیدم که یک درخت بیدیتی را زمزمه می‌کند. گاوی به من نزدیک شد و گفت که به زودی از دادن شیر باز می‌ماند تا شیمی بیاموزد. ماری خال‌دار خزید و سپس نیشهای زهرآگینش را به آب دهان‌ترکرد و شادان به رقص پرداخت. روباه در میان مرغها به نگهبانی برخاست. دسته‌ای از سوسکها گرد آمدند و آوازهای آسمانی سردادند. اما عقرب در لباس یک پرستار راه را بر من بست.

از کسالت آه کشیدم و چشمانم را در تاریکی گشودم. این خواب چه معنی دارد جز این که من... چگونه در بیداری به یاد تو باشم و آن‌گاه...

روی علفها دراز کشیدم و به درختان خیره شدم که از نوازش نسیم در تاریکی می رقصیدند. انتظار می کشم هر چند انتظار طولانی است؛ ناگهان گامهایی نزدیک می شوند و صدایی آهسته می گوید:

– عصر به خیر، عمر.

شبحی کنار من می ایستد. چه خوابهایی، اما من چیزی نمی بینم. گفت:

– نزدیک بود از پیدا کردن ناامید شوم، چرا این طور خوابیده‌ای، از رطوبت نمی ترسی؟

در کنارم، روی علفها نشست و دست دراز کرد، اما من به او اعتنایی

نکردم. گفت:

– صدایم را فراموش کرده‌ای؟... هنوز مرا نشناخته‌ای؟

آهی کشیدم و گفتم:

– شیطان کی از من دست برمی دارد!

– چه گفתי عمر؟ تو را به خدا با من حرف بزن، من سخت گرفتار شده‌ام.

– تو کی هستی؟

– ای وای!... من عثمان خلیلم...

– خوب، چه می خواهی؟

- من عثمانم! مشکلی پیش آمده و من تحت تعقیبم...
- با دستهایم بدنش را کاویدم و گفتم:
- این که بدن سمیر نیست، این بار چه منظوری داری؟
- سمیر!... مرا می ترسانی...
- ولی من که نمی ترسم و مثل دیوانه ها نمی دوم...
- بازویم را گرفت و گفت:
- ترا خدا مثل یک دوست با من حرف بزن، مرا از خودت ناامید نکن...
- چه اهمیتی دارد؟
- گوش کن عمر، من در خطریم، همه جا به دنبال می گردند، اگر به چنگشان بیفتم نابود می شوم...
- پس این دفعه تویی که فرار می کنی...
- پیش تر مخفی می شوم تا وقتی که بتوانم فرار کنم.
- اندوهگنانه پرسیدم:
- شیطان چطور تو را آورد؟
- با تحسّر جواب داد:
- از روز اول می دانستیم کجایی، فهمیدنش برای مصطفی که یک روزنامه نگار ورزیده است کار سختی نبود، مصطفی خیلی وقتها به این دوروبرها می آمد و به کشاورزانی که برایت غذا می آوردند سفارشت را می کرد، اما نمی خواستیم مزاحمت شویم...
- با آه و افسوس فریاد زدم:
- همانها هستند که نمی گذارند چهره او را ببینم.
- ولی یک سال و نیم است که یک بار هم مزاحمت نشده ایم...
- اهمیتی نمی دهم، حتی اگر سرت را با سر سمیر عوض کرده باشی!
- با ناراحتی گفت:

- تو چت شده؟... نه... نه، باور نمی‌کنم که هنوز مرا نشناخته‌ای...
– می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن...
– گوش بده عمر، می‌خواهم حقیقت تلخی را به تو بگویم، من با بشینه ازدواج کردم!
– بگذار شیطان هر غلطی می‌خواهد بکند.
چهره‌اش را به چهره من نزدیک کرد و گفت:
– با وجود اختلاف سن ازدواج کردیم، همان طور که می‌دانی پای عشق در میان بود، و اکنون جنینی در شکم او شکل می‌گیرد که پسر من و نوه توست!
– همان طور که تو پسر و دشمنم بودی!
– این خبرهای عجیب تو را بیدار نکرده است؟
– همان طور که مار نیش‌های زهرآگینش را بیرون آورد و رقصید...
– عجب بدبختی‌ای!
– من همیشه این را می‌گویم، اما هیچ‌کس به دادم نمی‌رسد...
سینه‌ام را یا مهربانی نوازش کرد و گفت:
– سر عقل بیا، آنها سخت به تو نیاز دارند، به موقع فرار کردم، اما بشدت دنبال می‌گردند، دفتر تو را تفتیش کرده‌اند و می‌ترسم به تو هم ظنین شوند، برگرد و نشان بده که بی‌گناهی و از خانواده‌ات مراقبت کن، بشینه منتظر بچه است، تو دیگر مرا نخواهی دید...
– من هم او را ندیده‌ام...
– نمی‌خواهی بفهمی؟
– هر روز دهها بار می‌میرم تا بفهمم اما نمی‌فهمم.
– نمی‌فهمی که من همسر دختری هستم و باید یا مخفی شوم یا بمیرم؟
– بدو تا از خستگی بر زمین بیفتی و ببینی که سوسکها آواز می‌خوانند...

– چه وحشتناک!

– چه وحشتناک!

مرا بسختی تکان داد و خشمگینانه گفت:

– بیدار شو، وقت هذیان گفتن نیست، باید قبل از این که بروم همه چیز را به تو بفهمانم.

– برو، و صفای خوابهایم را به هم زن.

– چه بدبختی ای، چه بلایی به سر خودت آورده‌ای؟

– بزودی شیطان از من ناامید می‌شود.

– بیدار شو، خانواده‌ات در خطر است، اگر به تو شک کنند به این جا حمله می‌برند، من از جان خودم نمی‌ترسم، خود را برای مرگ آماده کرده‌ام، ولی تو باید به نزد آنها برگردی...

– برگرد به جهنم که جای آن جاست.

بار دیگر خشمگینانه او را تکان داد و گفت:

– من باید فرار کنم و تو باید برگردی.

– هر قدر می‌خواهی بمان تا پیروزی مرا به چشم خود ببینی.

عثمان با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

– تو چقدر احمقی، عزّت و آبروی خود را در جستجوی چیزی هدر دادی که وجود ندارد.

– کی باور می‌کنی که تو خودت وجود نداری؟!

مرد پریاخاست و گفت:

– هر چند در قاموس من ناامیدی نیست، اقرار می‌کنم که از تو ناامید شدم.

– آری، شیطان ناامید می‌شود...

– خدا حافظ ای هم رزم دیرین.

شبح این را گفت و در تاریکی دور شد. شب دوباره آرام گشت. اما این

آرامش طولی نکشید. مرد سراسیمه بازگشت و گفت:

– آمدند، چطور به این زودی مرا پیدا کردند؟

به سوی نرده‌های غربی باغ دوید، اما بزودی بازگشت و با پریشانی

گفت:

– محاصره شده‌ام...

و به سوی ساختمان کوچک دوید. من با آرامش به ستاره‌ها خیره

شدم. اما ناگهان صدایی گوش خراش طنین‌انداز شد که می‌گفت:

– خودت را تسلیم کن، عثمان خلیل... خودت را تسلیم کن، تو از همه

طرف محاصره شده‌ای.

پاسخی نشنیدم و چشمانم به سوی منبع صدا برگشت که در تیرگی

شب غرق شده بود. زیر لب گفتم:

– شیطان به بازی خود ادامه می‌دهد اما من در محاصره نیستم، بلکه

آزادم...

از همه سوی نرده‌ها صدا می‌آمد، و کم‌کم نزدیک می‌شد، صدایی

گوش خراش‌تر از اولی فریاد کشید:

– مقاومت هیچ فایده و معنایی ندارد...

مردی که مخفی شده بود پاسخی نداد. زیر لب گفتم:

– هر چیزی معنایی دارد.

ناگهان پرتو نور افکن‌ها خانه را از هر طرف در میان گرفت و آن را به

کلافی از نور بدل کرد و سرتاسر باغ را در پنجه خود فشرد؛ صدا فریاد زد:

– تسلیم شو، عثمان. دستهایت را بگیر بالا و بیایرون...

آهی کشیدم و با خود گفتم:

– کی از شر صدای شیاطین خلاص می‌شوم!

و صدای ترسناک فریاد زد:

- مگر نمی‌بینی که مقاومت بیهوده است؟!

آهسته گفتم:

- هیچ چیز در هستی بیهوده نیست...

صدای گامها و فریادهایی در پشت خانه کوچک به گوش رسید. و شبی در بالکن همکف که به باغ متصل بود نمایان شد و فریاد زد:

- تمام شد... تمام شد... گرفتندش... همه چیز تمام شد.

آهسته گفتم:

- هیچ چیز تمام نمی‌شود.

عده‌ای از اشباح در باغ به سوی خانه دویدند. پای یکی از آنها به پای من خورد و با صورت بر زمین افتاد و فریاد کشید:

- مواظب باشید، باز هم هستند...

گلوله‌ای شلیک شد. و آهی عمیق از گلویم برآمد. درد شدیدی احساس کردم انگار که دردی واقعی نه بازی شیطان در خواب.

از کسالت آه کشیدم و چشمانم را گشودم. این خواب چه معنایی دارد جز این که من هنوز خوب نشده‌ام. چگونه به هنگام بیداری به یاد تو باشم و آن‌گاه هوسها خوابم را به بازیچه گیرند؟ ولی صبر کن، من کجایم؟ ستارگان کجایند؟ علفهای باغ و درختان سرو کجایند؟ ماشینی است که می‌رود. روی یک صندلی دراز جانبی افتاده‌ام که کنار آن مردی نشسته است. بر صندلی روبروی من در آن سوی دیگر ماشین عثمان میان دو مرد ساکت نشسته است. بی شک هنوز دارم خواب می‌بینم. ناگاه دردی در شانهم باعث می‌شود که آه بکشم. صدایی گفتم:

- مشخص است که گلوله به استخوان کتف خورده اما زخمش سطحی است و خطری ندارد.

این خواب چه معنایی دارد؟ مرا کجا می‌برند؟ درد شدید شانهم کی

آرام می‌گیرد؟ کی بر شیطان و بازی او پیروز می‌شوم؟ دنیا و هر چه در آن است کی از خوابهایم رخت برمی‌بندد؟ ناخواسته آه کشیدم. صدایی گفت:

– کمی طاقت بیار.

به تندی گفتم:

– کنار بروید تا ستاره‌ها را ببینم.

– خوب می‌شوی.

با ستیره‌جویی گفتم:

– وقتی خوب می‌شوم که بر شما پیروز شوم.

– آرام باش، دکتر فوراً تو را می‌بیند.

– به هیچ کس نیاز ندارم.

– خودت را با حرف زدن خسته نکن.

با اصرار گفتم:

– درخت بید سخن می‌گفت و ما می‌رقصید و سوسکها آواز می‌خواندند.

با صدایی ضعیف به تکرار این کلمات پرداخت. چشمانش را بست اما درد آرام نمی‌گرفت. پرسید که کی چهره‌اش را می‌بیند؟ مگر به خاطر او از دنیا کناره‌گیری نکرده است؟



احساس کرد که قلبش در واقعیت می‌تپد نه در خواب، و برآستی به دنیا بازگشته است.

خود را یافت که می‌کوشد بیتی از یک شعر را به یاد آورد. کسی آن را خوانده بود، و کدام شاعر آن را سروده بود؟
شعر را با وضوحی شگفت به یاد آورد:
– اگر واقعاً مرا می‌خواستی چرا ترکم کردی؟!

فهرست انتشارات نیلوفر

زمان و داستان کوتاه

بهرام بیخایی	آرش
هاینریش بل	آبروی از دست رفته کاترینا بلوم
الکساندر فاده یف	آخرین نفر
نیکوس کازانتزاکیس	آخرین وسوسه مسیح
امیل زولا	آسوموار
گور وهمال	آفرینش (ماده تاریخی)
لئون تامستوی	آناکارینینا
ادوارد مورگان فارستر	آن سوی حرم فرشتگان
هوشنگ گلشیری	آینه‌های دردار
ویلیام فاکنر	ایشالوم، ایشالوم!
ناتالی ساروت	افلاک نما
آنترو زید	اگر دانه نمیرد
خولیو کورتاسار	امتحان نهایی
ریچارد باخ	اوهام
لوری مورو	این جا همه آدم‌ها این جور می‌اند
ناصر زراعتی	با دُز در صدف
مارگريت دوراس	باران تابستان
ویلیام تگوری	بازار خودفریشتی
پرویز خواتی	باغ
مارگريت دوراس	باغ گذر
جی. دی. سلینجر	بالابلند تر از هر بلندبالایی
ژوزه ساراماگو	بالتازار و یلموند!
سینکلر لوییس	بیبیت
مارگريت دوراس	بعض مکتوب
ویلیام فاکنر	برخیز ای موسی
گونتر گراس	برگام خرچنگ
نورمن میلر	برهنه‌ها و مرده‌ها (در جلد)
زهره حکیمی	بعد از ردیف فرشتها
ویروینیا وولف	به سوی فانوس دریایی
ریونوسکه اکتاگاوا	پرده جهنم
کلاین مگلو	پرتده خارزار (در جلد)
محمدرضا کاتب	پستی
ایچ. دی. نیک	پسوک روزنامه فروشی
مارگريت دوراس	تابستان ۸۰
الزا مورانت	تاریخ
هنری فیلدینگ	تام جونز (سرگذشت کردک سرلیس)
رومن گاری	تروییت اروپایی
فرانتس کافکا	تمثیلهای و گفتووارها، همراه نامه به پدر
ژان بل سارتر	تهوع
کلود سیمون	جاده فلاندر
رومن رولان	جان شیفته (دومجلد)
گراهام گرین	جان کلام
کلی ترفی	جایی دیگر
هوشنگ گلشیری	جنبه‌خانه

ترجمه حس نقره‌چی
ترجمه فرهاد فیرایی
ترجمه صالح حسینی
ترجمه فرهاد فیرایی
ترجمه عبدالحمید سلطانیه
ترجمه سروش حبیبی
ترجمه شیرین تعاونی

ترجمه صالح حسینی
ترجمه مهشید نونهالی
ترجمه همایون نوراحسر
ترجمه مصطفی مینایی
ترجمه سپیده عنایب
ترجمه مزدا دقیقی

ترجمه قاسم روین
ترجمه منوچهر بدیعی

ترجمه قاسم روین
ترجمه شیرین تعاونی (خلاق)
ترجمه مصطفی اسلامی
ترجمه منوچهر بدیعی
ترجمه قاسم روین
ترجمه صالح حسینی
ترجمه حسن نقره‌چی
ترجمه سعید باستانی

ترجمه صالح حسینی
ترجمه جلال پایرام
ترجمه مهلی فیرایی

ترجمه محمد قاضی
ترجمه قاسم روین
ترجمه منوچهر انصاری
ترجمه احمد کریمی حکاک
ترجمه مهلی فیرایی
ترجمه امیرجلال‌الدین اهلن
ترجمه امیرجلال‌الدین اهلن
ترجمه منوچهر بدیعی
ترجمه م.ا.به آذین
ترجمه پرتو لشراف

گور وهمال
لئون تامستوی
ادوارد مورگان فارستر
هوشنگ گلشیری
ویلیام فاکنر
ناتالی ساروت
آنترو زید
خولیو کورتاسار
ریچارد باخ
لوری مورو
ناصر زراعتی
مارگريت دوراس
ویلیام تگوری
پرویز خواتی
مارگريت دوراس
جی. دی. سلینجر
ژوزه ساراماگو
سینکلر لوییس
مارگريت دوراس
ویلیام فاکنر
گونتر گراس
نورمن میلر
زهره حکیمی
ویروینیا وولف
ریونوسکه اکتاگاوا
کلاین مگلو
محمدرضا کاتب
ایچ. دی. نیک
مارگريت دوراس
الزا مورانت
هنری فیلدینگ
رومن گاری
فرانتس کافکا
ژان بل سارتر
کلود سیمون
رومن رولان
گراهام گرین
کلی ترفی
هوشنگ گلشیری

جزیره	روبو حزل	ترجمه فرهاد غیرایی
جنگ و صلح (دو مجلد)	لئون تالستوی	ترجمه سروش حبیبی
چیمز جوئیس (مراه با بخش ۱۷ اولیس)	چیمز جوئیس	ترجمه منوچهر بدیمی
چهره‌های به رنگ سبیا	ایزابیل آنته	ترجمه مصطفی مفیدی
چهره پنهان (گپرس دیگر)	مارگارت آتوود	ترجمه جلال پایرام
چهره سرد هنرمند در جوانی	چیمز جوئیس	ترجمه منوچهر بدیمی
حرم	ویلیام فاکنر	ترجمه فرهاد ضرابی
حقیقت و افسانه (سیری در آثار مارگریت دوراس)	آئن ویوگنکله	ترجمه قاسم روئین
حیات مجسم	مارگریت دوراس	ترجمه قاسم روئین
خاطرهای پراکنده	گلی ترلی	
خانواده تیمو (چهار جلد)	روژه هارتن دوکلو	ترجمه ابوالحسن نجفی
خدا حافظ گاری کوپر	رومن گاری	ترجمه سروش حبیبی
خشم و هیاهو	ویلیام فاکنر	ترجمه صالح حسینی
خلبان جنگ	آنتوان دوستت الیزویری	ترجمه اقدس یزدانی
خواب زمستانی	گلی ترلی	
خویشاوندان دور	کارلوس لوئیس	ترجمه مصطفی مفیدی
دارایی خانواده روگن	امیل زولا	ترجمه محمدتقی غیالی
داستان پداگوژیکی (دو جلد)	آ.س. ماکارنکو	ترجمه نیره توکلی
داستانهای یوگنا پاتفا	ویلیام فاکنر	ترجمه علی بهرزدی
در تنگ	آتموه ژید	ترجمه عبدالله توکل - رضا سیلحسینی
درد	مارگریت دوراس	ترجمه قاسم روئین
درساوازا	ولادیسیر آرسنی یف	ترجمه مهدی ضرابی
دست تار یک، دست روشن	هوشنگ گلشیری	
دکتر نون زلف را بیشتر از مصدق دوست دارد	شهرام رحیمیان	
دل تاریکی	جوزف کنراد	ترجمه صالح حسینی
دل فولاد	منبرو روانی پور	
دلک به دلک نمی‌خندد	حسن بنی سلمی	
دنیای صبیخ یا بازگشت گرگور سامسا	مصطفی میلایه	
دنیای سوفی (داستان درباره تاریخ فلسفه)	یوستین کوزیر	
دنیای قشنگ نو	آلنوس هاکلسی	
دوبلینی‌ها و نقد دوبلینی‌ها	چیمز جوئیس	
دو دنیا	گلی ترلی	
رقص در آینه شکسته	مهری یلفاتی	
روزی که او خود اشکهای مرا پاک خواهد کرد	کنزابورو اوتو	
زمستان سخت	اسماهیل کاداره	
زمین	امیل زولا	
زمین انسانها	آنتوان دوستت الیزویری	
زندگی را به آواز بخوان	جمال میرصادقی	
ژان باروا	روژه هارتن دوکلو	
ژرفای افتخار	ایروینگ استون	
سبز	ناصر زراعتی	
سران و سلاطین	تیلور کلدول	
سرانجام شری	سیدونی گابریل کولت	
سرخ و سیاه (دو جلد)	استانفال	
سرگذشت آگیو	لو شون	
سرگذشت یک عربی	گابریل کلسیا مارکز	
سفر درونی	رومن رولان	
		ترجمه محمدعلی صفریان - صالح حسینی
		ترجمه حسن کامشاد
		ترجمه سعید حسیدیان
		ترجمه محمدعلی صفریان - صالح حسینی
		ترجمه جلال پایرام
		ترجمه مهستی بحرینی
		ترجمه محمدتقی غیالی
		ترجمه سروش حبیبی
		ترجمه منوچهر بدیمی
		ترجمه پرتو لشارق
		ترجمه نیره توکلی - هادی‌امین
		ترجمه شیرین تعاونی (خاقانی)
		ترجمه عبدالله توکل
		ترجمه جلال پایرام
		ترجمه رضا قهره
		ترجمه م.ا. به آذین

مصطفی خندید و گفت:

- و چون در روزگار ما وحی والهامی در کار نیست،
امثال تو چاره ای جز گدایی ندارند!
- گدایی! در شب و روز، در مطالعه بیهوده و شعر
بی حاصل - در نمازهای بت پرستانه میان
عشر تکده های شبانه - در برانگیختن دل افسرده
با خارخار ماجراهای دوزخین -